

فرزانگی در عصر تفرقه

نویسنده: الیف شافاک

مترجم: پگاه فرهنگ‌مهر

انتشارات میلکان

شهر کتاب (nbookcity.com)

درباره نویسنده

الیف شافاک نویسنده موفق انگلیسی ترکیه‌ای و خالقِ رمان‌هایی است که برنده جوایز مختلف شده‌اند. کتاب‌های او در ترکیه جزو فهرستِ پرفروش‌ها هستند. در کارنامه شافاک تا امروز هفده اثر دیده می‌شود که یازده‌تای آن‌ها رمان است. آثار او به پنجاه زبان مختلف دنیا ترجمه شده‌اند. جدیدترین رمانش نامزد جوایز ادبی بوکر و اونداتیه شده، ضمن اینکه به عنوان کتاب سال بلکول نیز انتخاب شد. شافاک مدرک دکتری علوم سیاسی دارد و در دانشگاه‌های مختلف ترکیه، امریکا و انگلیس تدریس کرده است؛ از جمله کالج سنت‌آن دانشگاه آکسفورد که شافاک جزو همکاران افتخاری‌اش به حساب می‌آید.

شافاک برای نشریات بزرگ سراسر دنیا مقاله می‌نویسد و از وزارت فرهنگ فرانسه، نشان شوالیه هنر و ادب دریافت کرده و عضو انجمن سلطنتی ادبیات انگلستان نیز هست. در سال ۲۰۱۷ خبرگزاری پولیتیکو^۱ نام او را جزو فهرست دوازده‌نفره‌ای آورد که «می‌توانند دل‌گرم‌کننده‌ترین کلامی را که واقعاً به آن نیاز دارید بگویند». شافاک همچنین داور چندین جایزه ادبی از جمله جایزه ولکام بوده و اکنون نیز جایزه اورول را داوری می‌کند.

پیش‌گفتار

اولین روزِ حضورم در استانبول بود. بعد از ظهری خُنک در ماه سپتامبر. حالا مدت‌ها از آن روز گذشته است. من، جوان و مشتاقِ نویسندگی، بدون اینکه کسی را بشناسم به این شهر نقل‌مکان کرده بودم و بنا به غریزه‌ای که نه می‌فهمیدمش و نه می‌توانستم انکارش کنم، آپارتمانی کوچک در نزدیکی میدان تکسیم، واقع در یکی از شلوغ‌ترین گوشه‌های شهر با بیشترین تنوع دینی و فرهنگی، اختیار کرده بودم، طوری که همیشه از چایخانه‌ای که سمت دیگر خیابانی باریک قرار داشت، صدای انداختنِ تاسِ تخته‌نرد را می‌شنیدم؛ صدای مرغ‌های ماهی‌خوار که با سرعت پرواز می‌کردند و برای ربودنِ ساندویچی از دستانِ رهگذری بی‌خبر، شیرجه می‌زدند. اما اکنون میانه‌ی شب بود و چایخانه بسته بود و مرغ‌های ماهی‌خوار روی بام‌ها منزل کرده بودند. پنجره، پرده نداشت و نورِ بی‌جانِ چراغ‌برقِ داخلِ خیابان، در خانه افتاده بود. روی جعبه‌ای مقوایی مملو از کتاب و کاغذ نشسته بودم و به صدای شهری که خواب ندارد گوش می‌کردم. احتمالاً در همان حال چُرتم برده بود، چون با صدای فریاد از خواب بیدار شدم. به بیرون نگاهی انداختم و او را دیدم، درحالی‌که در خیابان قدم می‌زد و همان‌طور که لنگه‌کفشی پاشنه‌شکسته در یک دست داشت و سرسختانه کفش دیگرش را در پا حفظ کرده بود، خشمگینانه لنگ‌لنگان می‌رفت. دامنی کوتاه و بلوزی ابریشمی به تن داشت. همان‌طور که از زیر پنجره من رد می‌شد، صدای حرف‌زدنش و برخی از کلماتی را که با خود می‌گفت می‌شنیدم. یک نفر - شاید کلِ شهر - با او غیرمنصفانه رفتار کرده بود. ناراحت بود اما عصبانیتش از ناراحتی بیشتر بود.

آسمان باریدن گرفت و قطره‌ها به سرعت فرو ریختند: چیک، چیک، چیک.

پژواک صدای پاشنه کفشش در برخورد با سنگ‌فرش‌ها شنیده می‌شد: تق، تق، تق.

آن قدر دنبالش چشم دواندم تا در انتهای خیابان ناپدید شد. تا امروز هرگز زنی را این قدر درهم شکسته ندیده بودم، زنی که همچنان سعی داشت با سرسختی ادامه دهد. از اینکه پنجره را باز نکرده بودم تا با او صحبت کنم و بیرسم حالش خوب است یا نه، احساس گناه می‌کردم. همچنین از اینکه با دیدنش به درون آپارتمانم خزیدم، گویی مالیخولیایش ممکن است واگیردار باشد، شرمنده بودم. این موضوع، با همه شباهت‌ها و تفاوت‌هایی که با روحیات من داشت، در ذهنم حک شد. تنهایی او عین تنهایی من بود، در عین حال کمرویی من به خیرگی او شبیه نبود. او دیگر از استانبول خسته شده بود اما من هنوز شروع به شناختن این شهر هم نکرده بودم. از همه مهم‌تر اینکه، او جنگجویی قدرتمند بود و من فقط تماشاچی بودم.

سال‌ها از آن روز می‌گذرد. من دیگر در استانبول زندگی نمی‌کنم اما امروز، همچنان که پشت میز خود در لندن می‌نشینم تا در مورد جهان دوقطبی و آشفته‌مان بنویسم، ناخودآگاه به یاد آن لحظه و آن زن می‌افتم، و با خود در مورد عصبانیت و تنهایی و درد فکر می‌کنم.

بیماری همه‌گیر. با شیوع ویروس کرونا در سرتاسر جهان و کشته شدن صدها هزار نفر و بیکار شدن میلیون‌ها نفر و نابودی آن نوع زندگی که تا به امروز می‌شناختیم، تابلوهایی به صورت تصادفی در پارک‌های عمومی لندن نصب شدند. روی تابلوها نوشته شده

بود: «وقتی تمام این چیزها به پایان رسید، دوست دارید جهان چه تغییری کند؟» منظور از «تمام این چیزها» مشخص نبود و رهگذران باید خودشان کشف می کردند که منظور چیست: اختلال ناگهانی در زندگی روزمره یا احساس گرافتادن در انبوه عدم اطمینان ها و ترس از آینده؟ بحران سلامت جهانی با عواقب بلندمدت اقتصادی و اجتماعی و احتمالاً سیاسی یا وحشت این تونلی که نوع بشر بدون آگاهی از اینکه چه زمانی و چگونه به پایان خواهد رسید، واردش شده است؟ آیا در آینده نیز سروکله بیماری ویروسی فراگیر دیگری پیدا خواهد شد؟

در تابلوها یک جای خالی زیر سؤال طراحی شده بود تا مردم پاسخ خود را آنجا بنویسند. خیلی ها هم این کار را کرده بودند. از میان تمامی نظراتی که با عجله نوشته شده بودند، یکی که با حروفی پررنگ هم نوشته شده بود، در ذهن من ماندگار شد، جمله ای که می گفت دوست دارم حرف هایم شنیده شوند: «وقتی این چیزها همگی پایان گرفت، دوست دارم در جهانی متفاوت زندگی کنم که در آن صدایم شنیده می شود.»

این جمله به نظر دلنوشته ای شخصی می رسید اما از بسیاری جهات حرف دل همه بود. راینر ماریا ریلکه^۲، شاعر و رمان نویس، در مرثیه های دوئینو که در ابتدای قرن بیستم نوشته و چاپ شد، می پرسد: «اگر من غریبی سر دهم، چه کسی از میان طبقات فرشتگان صدای مرا خواهد شنید؟» آن روزها، دوره زمانه فرق داشت. امروز، در قرن بیست و یکم، در جهانی گسسته و گره خورده، که همه آرزوی عزت و برابری دارند و تحت تأثیر سرعت تغییر و شتاب فناوری هستند، همگی یک

احساس مشترک داریم: «اگر من بانگی برآرم، چه کسی از میان طبقاتِ انسان‌ها صدای مرا خواهد شنید؟»

کسانی که حرف‌های زیاد برای گفتن و داستانی متفاوت برای تعریف کردن دارند، غالباً چیزی نمی‌گویند چون می‌ترسند حرف‌شان به گوش کسی نرود. آن‌ها احساس می‌کنند از قدرتِ سیاسی و تا حدِ زیادی از مشارکتِ سیاسی و مدنی جدا هستند، طوری که اگر گلایه‌های‌شان را از روی بام‌های وست‌مینستر^۲ یا بروکسل یا واشنگتن یا دهلی نو هم فریاد بزنند، بعید است کوچک‌ترین اثری بر سیاست‌های عمومی داشته باشد. نه فقط مدیریت و نفوذ و قدرت و ثروت، بلکه دانش و اطلاعات نیز روزبه‌روز در اختیار افرادِ محدودتری قرار می‌گیرد و شمار هرچه‌بیشتری از شهروندان احساس می‌کنند از این دایره بیرون مانده‌اند؛ نه اینکه فراموش شده باشند، بلکه از همان اول مورد بی‌توجهی قرار گرفته‌اند. واقعیت این است که با بیشتر شدن این نوع سرخوردگی‌ها، بی‌اعتمادی نیز در اساسی‌ترین نهادها رواج یافته است. امروزه نصفِ بیشتر مردمی که در کشورهایی دموکراتیک زندگی می‌کنند، معتقدند که صدای‌شان «هرگز» شنیده نشده یا «به‌ندرت» شنیده شده است.^۴ اگر در کشورهای نسبتاً دموکراتیک وضعیتِ کلی این باشد، تصور کنید در رژیم‌های استبدادی چه خبر است، رژیم‌هایی که در آن‌ها هیچ‌گونه شفافیتی وجود ندارد و همه چیز از بالا به مردم تحمیل می‌شود و حکومت هر نوع مخالفتی را خفه می‌کند. در مجموع، تعدادِ انسان‌هایی که صدای‌شان در جهان شنیده نمی‌شود بسیار زیاد است. مسخره‌ترین بخشِ ماجرا این است که تمام این اتفاقات زمانی رخ می‌دهد که ما به‌عنوان بشر - صرف‌نظر از نژاد، جنسیت، مذهب، طبقه اجتماعی یا قومیت - باید بیش از هر زمان دیگری مرتبط و همدل و آزاد باشیم و با توجه به گسترش

بسترهای دیجیتالی و رسانه‌ای، فرصت‌هایی بیشتر از آنچه اجدادمان در خواب هم نمی‌دیدند، برای ابراز وجود داشته باشیم. پس چطور ممکن است در عصری که رسانه‌های اجتماعی باید به همه فرصتی برابر برای صحبت کردن بدهند، کماکان این همه آدم امکان سخن گفتن نداشته باشند؟

وقتی صدای ما آدم‌ها از ما گرفته می‌شود، مثل این است که از زندگی محروم‌مان می‌کنند. همچنین بدین معناست که به آرامی اما به شکلی سیستماتیک از مسیر زندگی، تلاش‌ها و تحولات درونی جدا می‌شویم و در نهایت باطنی‌ترین تجربیات‌مان را با چشمان دیگری و از چشم‌اندازی خارجی می‌بینیم. مایا آنجلو^۵ شاعر، نویسنده و فعال مدنی، می‌نویسد: «هیچ غذایی بالاتر از این نیست که داستانی ناگفته را در سینه نگاه داری.» در وضعیت کنونی به دلایل مختلف، بسیاری غذایی مشابه را در سرتاسر جهان - از شرق و غرب گرفته تا شمال و جنوب - تجربه می‌کنند.

داستان‌ها ما را به هم نزدیک می‌کنند و داستان‌های ناگفته ما را از هم دور می‌سازند. ما از داستان‌ها ساخته شده‌ایم؛ آن‌ها که اتفاق افتاده‌اند و آن‌ها که همین لحظه اتفاق می‌افتند و آن‌ها که تماماً در تخیلات ما - از طریق کلمات و تصاویر و رؤیایها و احساس شگفتی بی‌پایان در مورد جهان اطراف‌مان و اینکه چطور اداره می‌شود - شکل خواهند گرفت: حقایق محض، درونی‌ترین افکار، بخش‌هایی از خاطرات، زخم‌هایی که التیام پیدا نکرده‌اند. بنابراین اگر نتوانی داستان خود را تعریف کنی، اگر صدایت را خفه کنند، بدین معناست که انسان‌بودنت را از تو گرفته‌اند. این محرومیت به تک‌تک

اجزای وجودت آسیب می زند و باعث می شود عقلانیت و صحت دیدگاه خود به رویدادهایی را که رخ داده اند زیر سؤال ببری و در نهایت اضطراب وجودی عمیقی تو را فراگیرد.

فراگیر کتاب (nbookcity.com)

اگر صدای مان را از ما بگیرند، چیزی در وجودمان می‌میرد.

آن سال که در ترکیه مدرسه ابتدایی را آغاز کردم، در یادگیری نوشتن دچار مشکل بودم. شاید درون‌گرایی و ناتوانی من در وفق دادن سریع خود با محیط جدید در این مشکل نقش داشت. اما دلیل اصلی آن چپ‌دستی‌ام بود. آن زمان، چپ‌دست بودن از نظر اجتماعی و فرهنگی نقصی در نظر گرفته می‌شد که از طریق توجه زیاد و تأدیب قابل حل شدن بود. متأسفانه، معلم کلاس من هم در زمره کسانی بود که چنین دیدگاهی داشتند. هر روز با لبخندی از سر ناامیدی که از فریاد کشیدن بر سرم هم بدتر بود، به من یادآوری می‌کرد دیگر از دست بدم استفاده نکنم و سعی کنم با دست خوبم کار کنم. دانش‌آموز دیگری هم مثل من بود که مدتی نوعی احساس همدردی مشترک داشتیم اما او توانست تغییر لازم را در کمتر از چند هفته ایجاد کند. من نتوانستم. احساس می‌کردم فلجم.

معلمم با هر مشوقی که به فکرش می‌رسید، مرا تحریک می‌کرد رفتارم را تصحیح کنم. به من قول جایزه می‌داد و زمانی که این تشویق‌ها هم ثمربخش نشدند، به وطن‌پرستی و مسئولیت مدنی و در نهایت به مذهب متوسل شد: می‌دانی زمانی که پرچم ترکیه را در روز جشن ملی حمل می‌کنی، باید دست راست را بالای دست چپ بگیری؟ می‌دانی خداوند متعال دو فرشته روی شانه‌های هر انسانی قرار داده، دو کاتب سخت‌کوش که تنها هدفشان یادداشت کردن تمام اعمال و افکار ماست؟ فرشته روی شانه چپ فهرستی از تمام گناهان مان، از جمله تاریک‌ترین خواسته‌های مان را می‌نویسد، درحالی که فرشته شانه راست نشسته است تا

فضایل و اعمال شریف‌مان را ثبت و ضبط کند. واضح بود که با انتخاب دست چپ برای نوشتن، در واقع با فرشته اشتباهی همراه شده بودم و طرف گناه را گرفته بودم.

خواندن را خیلی زود یاد گرفته بودم. به عنوان تک‌فرزند خانواده، در مورد کتاب‌ها و اسراری که نقل می‌کردند خیلی کنجکاو بودم و در خانه و با کمک مادر بزرگم، بی‌سروصدا الگوهای زبانی را متوجه شده و معماهای‌شان را رمزگشایی می‌کردم. اما حالا در مدرسه، گرفتن مداد در دست برای نوشتن کلمات در دفتر، برایم عذاب بود. اگر درست به یادم باشد، در کلاسی چهل و پنج نفره من جزو آخرین دانش‌آموزانی بودم که یاد گرفتم چطور بنویسم و روبان مخمل قرمزی را که معلم به سینه دانش‌آموزان موفق سنجاق می‌کرد، به دست آورم. یک حرف در حروف الفبا بود که کمکم کرد این مهارت را در خود پرورش دهم.

آن حرف «یوموشاک گ» بود. حرف g با علامتی بالای سرش^[۲]: همیشه قبل از این حرف باید حرف صدادار می‌آمد و با اینکه گاهی موجب کشیده شدن صدای حرف صدادار می‌شد، خودش صدایی نداشت. هریک از حروف دیگر صدایی متمایز تولید می‌کردند و آوای خود را بلند و واضح می‌رساندند، جز این حرف. یوموشاک گ، حرف نمی‌زد. شکایت نمی‌کرد یا نظرات خود را نمی‌گفت و تقاضای چیزی نمی‌کرد. با سکوت گیج‌کننده و حالت پریشان خود در میان حروف پرشور و پرسروصدا ایستاده بود. با خود اندیشیدم، این حرف باید غریب باشد. یک بیگانه که از میان حروف الفبا طردش کرده‌اند. هیچ واژه‌ای در زبان مادری من با آن شروع نمی‌شد و این البته از نظر من بسیار غیرمنصفانه بود. گویی این حرف نامرئی است. اگر در میانه کلمه با آن برخورد می‌کردی،

باید تظاهر می کردی آن را ندیده‌ای. فقط ادامه بده و به آرامی از آن بگذر. بنابراین متن هر چه هم که بود یوموشاک گ ساکت باقی می ماند. با این حال هرچه توجه بیشتری به این حرف مبهم داشتم، بیشتر باور می کردم سعی دارد به من چیزی بگوید. شاید بالاخره به شیوه خودش زبان می گشود اما هیچ کس دوست نداشت آنچه را می گوید بشنود. به نوعی مغز هفت ساله من این حرف ناخواسته را با دست چپ ناخواسته‌ام مرتبط می دانست. احساس می کردم هیچ کدام در کلاس درس چندان محبوب نیستند ولی شاید بتوانند با هم ارتباط برقرار کنند.

پس بعد از ظهرها می نشستم و نوشتن حرف یوموشاک گ را اول با دست چپ و گناهکارم برای خود و بعد با دست راست و محترم برای تمرین مدرسه، می نوشتم. کلماتی خیالی ساخته بودم که در مقابله با قوانین دستور زبان با حرف بی صدا شروع می شدند. برای این مقصود، تغییرات کمی را در املاهای موجود لحاظ کرده بودم. مثلاً واژه گوریل را با حرف بی صدای ^۲ نوشتم. گرافیتی را با ^۳ شروع کردم. سپس آن‌ها را با زحمت داخل دفتر نوشتم، گرچه به یاد داشتم در کلاس، املاي صحیح‌شان را بنویسم. واقعاً این کار نتیجه داد. معلم بسیار خوشنود بود، بالاخره داشتم پیشرفت می کردم. کم کم تنها حرف بی صدای الفبای ترکی به من کمک کرد اعتماد به نفسم را به دست آورم و مرا به سمت باقی سیستم نگارش هدایت کرد. امروز با نگاهی به گذشته، می فهمم من داشتم تلاش می کردم به مدرسه تعلق پیدا کنم و این احساس بی تعلقی را در یک حرف بی جان انعکاس می دادم. اما این تجربه، بسیار روشن و غریزی، به من درس مهمی در زندگی داد: زمانی که احساس تنهایی می کنی به درون خود نگاه نکنی، اطراف را بنگرید و

دیگرانی را جستجو کنید که همین احساس را دارند، چراکه همواره دیگرانی هستند که اگر بتوانید با آن‌ها و داستان‌شان ارتباط برقرار کنید، می‌توانید همه چیز را با دید جدیدی بنگرید.

حتی همین امروز، منِ رمان‌نویس، نه تنها جذبِ داستان‌هایِ دیگران، که جذبِ سکوت‌شان می‌شوم. اولین غریزه‌ام این است که پیرامونم را جست‌وجو کنم - نه مرکز را - و توجهم را به صداها و حاشیه‌ای، محروم و سانسور شده معطوف کنم. همچنین تابوهایی همچون تابوهای سیاسی، فرهنگی و جنسیتی را ببینم. بخشی از وجودِ من دوست دارد در هر لحظه از زمان بفهمد حروفِ بی‌صدا در کجای جامعه مخفی شده‌اند.

اگر تلاش برای شنیده شدن یک رویِ سکه باشد، رویِ دیگر تمایل به گوش دادن است. این دو به شکل جدایی‌ناپذیری با هم هستند. زمانی که متقاعد شویم هیچ‌کس - خصوصاً آنان که در جایگاه قدرت قرار دارند - به اعتراضات و تقاضاهای ما گوش نمی‌کنند، کمتر مایل به گوش دادن به دیگران خواهیم بود، خصوصاً کسانی که دیدگاه‌شان با ما تفاوت دارند. تعامل در میان بخش‌های مختلف طیفِ فرهنگی و ایدئولوژیک متزلزل شده و زمانی که ارتباط از بین برود، همزیستی و هماهنگی اجتماعی نیز دچار آسیب خواهد شد. به عبارتِ دیگر، احساسِ شنیده نشدن در صورتی که تداوم بیابد و به امری عادی تبدیل شود، به تدریج گوش‌ها و بعد قلب‌های مان را می‌بندد. با گوش ندادن به دیگران، باعث می‌شویم آن‌ها هم احساس کنند کسی صدای‌شان را نمی‌شنود. بعد این چرخه ادامه پیدا می‌کند و هر بار که یک دور می‌زند، همه چیز بدتر می‌شود.

وقتی ضرورت گوش دادن به نظرات مختلف را فراموش کنیم، یادگیری هم در ما متوقف می شود. چون در واقعیت چیز زیادی از یک ریختی و یک نواختی یاد نخواهیم گرفت. معمولاً تفاوت ها هستند که چیزهای زیادی به آدم یاد می دهند.

بیشتر آنچه را در طول سال های زندگی آموخته ایم، از طریق تعامل با دیدگاه های متفاوت و غالباً چالش انگیز بوده و مواجه شدن با اطلاعات، انتقادات و علوم ناآشنا، و سپس برداشت دیدگاه های جدید از بذره های فکری کاشته شده در این بحث ها، مطالب و مشاهدات درک ما را بهتر کرده است.

مشکل گروه های هم اندیشی یا حباب های رسانه های اجتماعی این است که تکرار را تشویق و تشدید می کنند. و تکرار، هر چقدر هم آشنا و آرام بخش باشد، هرگز ما را از نظر ذهنی، احساسی یا رفتاری به چالش نمی کشد. پژواک ها به سادگی آنچه را اکنون گفته شده، تکرار می کنند. همچون ستارگان مرده، پژواک ها هم از دوردست حاضر به نظر می رسند اما در واقعیت، کاملاً خالی از نور و زندگی هستند. بنابراین، اتاق های پژواک^۴ به شدت وسعت و عمق دیدگاه های مختلف را محدود می سازند و به نوعی دانش را جیره بندی می کنند. در همین حال، خرد را نیز محدود می کنند: خردی که ذهن و قلب را به هم متصل می سازد، هوش احساسی را فعال می کند، همدردی و درک را افزایش می دهد و ما را قادر می سازد از محدوده های ذهن خود فراتر رفته و با بقیه انسان ها تعامل کنیم، به آن ها گوش کنیم و از آن ها بیاموزیم. اینکه یک اتاق پژواک را ترک کرده و به اتاقی دیگر برویم، راه حل درستی نیست. باید تلاش کنیم به خانه به دوشانی خردمند تبدیل شویم، مدام حرکت کنیم، مدام یاد بگیریم، خود را در زاغه های فرهنگی یا ذهنی محدود

نکنیم و زمان بیشتری را نه در مرکز بلکه در حاشیه‌ها صرف کنیم، جایی که تغییر واقعی همیشه از آنجا حاصل می‌شود.

اگر تمام دوستان و آشنایان من طرز فکری شبیه به خودم داشته باشند، همچون من رأی بدهند و مانند من سخن بگویند، اگر من تنها از کتاب‌ها، روزنامه‌ها و مجلاتی تغذیه کنم که با آنچه پیشتر خواندم همراستا هستند، اگر تنها وب‌گاه‌هایی را دنبال کنم که با پیش‌فرض‌های ذهنی‌ام جور درمی‌آیند، اگر تنها ویدیوها یا برنامه‌هایی را تماشا کنم که اساساً دیدگاه مرا تصدیق می‌کنند، اگر تمام اطلاعاتم از منابع محدود و مشابه به دست آیند، معنایش این است که در اعماق وجودم، دوست دارم تمام روز تصویرم در آینه مرا محاصره کند. این، نه تنها محیطی خفقان‌آور و کلاستروفوبیک است بلکه مرا به موجودی خودشیفته تبدیل می‌کند.

اما مسأله اینجاست: گاهی خودشیفتگی تنها یک ویژگی فردی نیست، بلکه مشخصه‌ای جمعی است: توهمی مشترک که ما در مرکز جهان قرار داریم. این مفهوم را متفکران مختلف به خصوص تئودور آدورنو^۷ و اریک فروم^۸ در قرن گذشته به‌طور مفصل مورد بررسی قرار داده‌اند. نقطه مشترک میان همه این نویسندگان این بود که همگی شاهد ظهور ملی‌گرایی، وطن‌پرستی افراطی، بیگانه‌هراسی و تمامیت‌خواهی بودند. هشدارهای آنان امروز هم مناسب و درخور هستند. در مرکز خودشیفتگی گروهی، باور متکبرانه‌ای در باب تمایز صریح و عظمت غیرقابل انکار «ما» در برابر «آنها» قرار دارد. یکی از عواقب نه‌چندان عجیب این عقیده، خشم پایدار و همیشگی نسبت به دیگران است. اگر من متقاعد شدم قبیله‌ام برتر است، هرگاه کسی از تصدیق این برتری امتناع کند، ابتدا او را مورد سوءظن و سپس مورد دشنام قرار می‌دهم.

در جهانی که بسیار پیچیده و مسئله‌ساز است، خودشیفتگی گروهی به نوعی تلافی سرخوردگی‌ها، نقص‌ها و شکست‌های مان است، اما از همه مهم‌تر، وزنه تعادلی برای دو احساس نگران‌کننده ایجاد می‌کند: سرخوردگی و سرگستگی.

کتاب (nbookcity.com)

سرخوردگی و سرگشتگی

سرخوردگی امری شایع است که چندان هم تعجب‌آور نیست. هر چه باشد تمام سیستم - از مؤسسات جهانی تا سیاست‌های داخلی منسوخ، از قدرت انحصاری شرکت‌های فناوری بزرگ تا افزایش شکاف طبقاتی میان نواحی شهری و روستایی یا میان فوق‌ثروتمندان و فقرا - مشکل دارد و هنوز راهی برای اصلاح آن پیدا نکرده‌ایم؛ البته هنوز. اعتماد دارد از بین می‌رود. تا امروز هرگز این همه وعده و وعید به مردم داده نشده که برای مدتی طولانی مسکوت بماند و در نهایت هم برآورده نشود. چندین دهه است که می‌گویند بهترین سرنوشت از آن‌ها رای‌دهندگان است، حق همیشه با ما مصرف‌کنندگان است، و ارزشمندترین خدمات لایق ما شهروندان است، و در عین حال، به لطف فناوری‌های اطلاعاتی و روابط تجاری، سایر ملت‌ها نیز به‌زودی شیوه ما را اتخاذ خواهند کرد و به کمک پیشرفت‌های زیست‌فناوری به‌زودی می‌توانیم بیش از یکصد سال عمر کنیم. حتی اگر در راه به موانعی برخورد کنیم، باعث نمی‌شود نیروی حرکت خود را از دست بدهیم چراکه تاریخ طرف ما بوده است. اما در واقعیت، مردم بارها و بارها ناامید شده‌اند. اگر پیشرفتی هم رخ داده، مردم احساس کرده‌اند تماشاگر هستند، نه ذینفع. آن‌ها به‌شکل فزاینده و دردناکی، طوری تربیت شده‌اند تا احساس ناچیزبودن و مهم‌نبودن داشته باشند. امروز همگی چشم دوخته‌ایم به نظامی سیاسی که همچون آگهی‌های تبلیغاتی شعار می‌دهد و نظامی اقتصادی که تنها به دنبال طمع و سود است؛ رویدادهای اخیر نیز دیگر در مسیر پیشرفت حرکت نمی‌کند، طوری که در نهایت متوجه می‌شویم زیر این لفاظی‌های تروتمیز تحمیلی، پوچی نهفته است. پس چندان هم جای

تعجب نیست اگر ما تا این حد سرخورده شده‌ایم.

به همین صورت، همان‌طور که فناوری هوش مصنوعی و یادگیری ماشینی پیچیده‌تر و فراگیرتر می‌شود و از قوه‌ی شناختِ انسانی پیشی می‌گیرد، شکافِ عظیمِ میانِ کارگرانِ «متخصص» و «کم‌تخصص» هم عمیق‌تر می‌شود و مشاغل از بین می‌روند و ما سرگشته باقی می‌مانیم. نمی‌توانیم به‌خوبی بفهمیم اینترنت چگونه عمل می‌کند اما دوست نداریم این را بلند بگوییم چراکه به نظر، هیچ کس دیگری جز ما چنین مشکلی ندارد، پس ما هم باید آن را بپذیریم. به‌عنوان شهروند مرتب رأی می‌دهیم اما هرگز به یاد نمی‌آوریم به‌عنوان شهروندِ دنیای دیجیتال رأی ن‌نظری داده باشیم. هر روز بیشتر از دیروز احساس می‌کنم زمانی که نوبت به فناوری‌های دیجیتالی می‌رسد، همه‌ی تصمیمات بدون ما و به‌رغمِ نظر ما اخذ می‌شوند. به نقل از تحقیقی جدید، «گرچه مردم به‌طور کلی از وجود سیستم‌های نظارتی آگاه هستند، اما ابهامات در مورد دلایل و روش‌های گردآوری اطلاعات نشان می‌دهد که این سیستم‌ها دور از چشم مردم عمل می‌کنند.»^۹ ما سرگشته هستیم اما سرگستگی، خود به شکلی از زندگی تبدیل شده است.

هرطور که نگاه کنید، در لحظه‌ی سرنوشت‌سازی قرار داریم. در نقطه‌ای مرزی. فاصله‌ای گیج‌کننده میان پایانی به‌تأخیرافتاده و شروعی ناشناخته. آنتونیو گرامشی،^{۱۰} روشنفکر ایتالیایی و متفکر سیاسی که توسط موسولینی^{۱۱} دستگیر شد، در سلول زندان خود نوشت: «بحرانِ ایجادشده دقیقاً حاکی از این واقعیت است که سنت قدیم دارد می‌میرد و سنت جدید نمی‌تواند متولد شود؛ در این دوران بلاتکلیفی، انواع مختلفی از علائمِ مرضِ ظاهر می‌شوند.»

«مرض» در معنایی که گرامشی به کار برده، به معنای «ارتباط بیماری» است؛ و ما نیز شاهد بیمار شدن خود به سبب عدم اطمینانی هستیم که ما را فراگرفته است. در میانه و درمانده^{۱۲}، نه قادریم نظم قدیمی را که ما را ناراحت می‌کرد رها کنیم، نه می‌توانیم جهانی جدید با توسل به درس‌هایی که آموختیم، بسازیم. از اضطراب خسته‌ایم، مملو از خشمیم؛ ذهن‌ها و دفاعیات‌مان غالباً در هم شکسته‌اند.

زنانِ سالخورده ترک و کُرد در آناتولی می‌گویند: «از مرزها برحذر باشید.» چرا که آن‌ها نقطه گذر از محیطی به محیط دیگر را قلمروی جن‌ها می‌دانند، موجوداتی که از آتش بدون دود خلق شده و به ناپایداری و بی‌ثباتی معروف هستند. من به روایات شفاهی علاقه دارم و برایم بسیار جذاب است که در این فرهنگِ نانوشته، مرزها به‌عنوان قلمروی رازآلودگی، ابهام، ناپایداری و تزلزل در نظر گرفته شده است. اگر از همین استعاره برای زمان استفاده کنیم، ورود ناگهانی‌مان به دورانی که تمام پیش‌بینی‌ها را برهم زده، بسیار ترسناک است. اما اگر یک چیز از این هم ترسناک‌تر باشد، این است که خود را اینجا تک‌وتنها بیابیم. اینکه بخشی از جمع باشیم بیشتر به ما احساسِ اتصال داده و کمتر موجبِ بروز اضطراب می‌شود. اریک فروم در تاکید بر همین موضوع توضیح می‌دهد که چطور یک فرد پس از آزرده‌گی ناشی از تزلزل و آسیب‌پذیری، سعی می‌کند از طریق یکسان‌فرض کردن خود با تعداد زیادی از مردم احساسِ امنیت و عزت‌نفس خود را بازیابد. «او هیچ نیست اما اگر بتواند با ملتِ خود احساسِ همدردی کند یا خودشیفتگی شخصی‌اش را به آن‌ها انتقال دهد، همه‌چیز خواهد شد.»

بنا به گفته فروم، خودشیفتگی جمعی گاهی خود را در ملی‌گرایی پنهان می‌کند و چندی نیز در پسِ خودشیفتگی مذهبی جبهه می‌گیرد، درست زمانی که مؤمنان اعتقاد راسخ داشتند که پیروان دین آنان برای خداوند عزیزتر هستند و تنها به‌خاطر اینکه بر آن دین متولد شدند، بیشتر از دیگران لیاقت دارند به بهشت بروند. بسته به مکان و زمان، خودشیفتگی ممکن است اشکال دیگری از تعیین هویت جمعی را نیز به خود بگیرد. در هر مورد، «فرد، خودشیفتگی خود را از طریق تعلق جمعی ارضا می‌کند. او وقتی به گروه تعلق ندارد هیچ نیست اما زمانی که عضوی از فوق‌العاده‌ترین گروه روی کره زمین است، فرد مهمی محسوب می‌شود.»

امروز، رسانه‌های اجتماعی و ارتباطات دیجیتال هر دو موجب افزایش خودشیفتگی گروهی شده‌اند. ما که در دهلیز نجوای خود گیر افتاده‌ایم به شنوندگانی بد و حتی دانش‌آموزانی بدتر تبدیل شده‌ایم. چه در فضای عمومی و چه در دنیای مجازی، دیگر از جلسات بحث بر سر مسائل ظریف استقبال نمی‌شود. در عوض همه‌جا شاهد تقابل دو یقین متضاد هستیم. پنل‌های رسانه‌ای غالباً دوگانگی‌ها را تشدید می‌کنند. روی صفحات تلویزیون یا کانال‌های یوتیوب هر روز شاهد صحبت‌ها و فریادهای افرادی از جبهه‌های مخالف هستیم. آن‌ها برای گوش کردن یا فهمیدن نیامده‌اند. آن‌ها فقط سعی دارند حرف‌شان را به کرسی بنشانند و با صدای بلند نطق کنند و دادوبیداد راه بیندازند. به همین ترتیب، بسیاری از مواقع ما تماشاکننده‌ها هم نیامده‌ایم تا چیزی جدید بیاموزیم، بلکه فقط دوست داریم ببینیم آدم خودمان، آدم آن‌ها را شکست می‌دهد.

در همین حال، الگوریتم‌ها، سلیق ما را تشخیص می‌دهند تا روز بعد و روز بعد از آن، باز هم همین چیزها را به خوردمان دهند. البته

پیام را کم‌کم بزرگ‌نمایی و تشدید می‌کنند. مثلاً اگر من گرایشاتِ اسلام‌هراسانه یا زن‌ستیزانه داشته باشم، الگوریتم‌ها به‌مرور مطالبِ بیشتری در این زمینه نشانم خواهند داد و مرتباً مرا متقاعد می‌کنند سوء‌ظن‌هایم موجه و یهودیان یا مسلمانان یا زنان منشأ تمام بدی‌ها هستند. هرچه بیشتر چنین مطالبی را دنبال کنم، بیشتر فرض می‌کنم خردمند و به‌روز هستم. شروع به جمع‌آوری «شواهد» می‌کنم و در مناظراتِ مجادله‌آمیز با دشمنانِ دروغین به خود امتیاز می‌دهم. تا به حال دقت کرده‌اید کسانی که غرق در نظریه‌های توطئه هستند و از زخم‌زبان‌زدن و تک‌گویی لذت می‌برند، معمولاً در مورد موضوعی که ذهن‌شان را مشغول می‌کند، اطلاعاتِ زیادی دارند که البته بیشتر یا غلط هستند یا طوری‌گزینش شده‌اند که با تعصباتِ اولیه‌آن آدم‌ها تناسب داشته باشد؟

اینکه به صورتِ سیستماتیک احساسِ کنم صدایم شنیده نمی‌شود، کسی حمایت نمی‌کند و قدرم را نمی‌دانند باعث می‌شود دلخور شوم و رنجشِ همیشگی احتمالاً مرا به شنونده‌ای بی‌میل تبدیل می‌کند. اگر به شنونده‌ای بی‌میل تبدیل شوم، یادگیرنده‌ی ضعیفی هم خواهم شد. کمتر و کمتر با نظریات و ایده‌های ناهمخوان با دیدگاهم تعامل خواهم کرد و به نقطه‌ای خواهم رسید که دیگر با کسانی که با من متفاوت هستند صحبت نمی‌کنم. چرا باید به آن‌ها اعتماد کنم؟

زمانی که همزیستی نادیده گرفته می‌شود، جوامع تا حد زیادی قطبی می‌شوند و سیاست‌زدگی رشد می‌کند و آن جوامع نسبت به «جبهه‌ی مخالف و نیت‌های‌شان» محتاط می‌شوند. دموکراسی که اساساً با مصالحه و مذاکره و حلِ منازعات و کثرت‌گرایی و حفظ تعادل همراه است، از تنش و ضدیتِ مداوم رنج می‌برد.

در جوامعی که شکافِ بزرگی در آن‌ها پیدا شده و توجه به جمع‌گرایی و نظرات مختلف از بین رفته، رقبا به چشم دشمن دیده می‌شوند، سیاست‌مداران از ادبیات جنگی استفاده می‌کنند و هر کسی که متفاوت فکر و صحبت می‌کند، «خائن» نامیده می‌شود.

اتفاقی نیست که در سرتاسر جهان عوام‌فریبانِ اقتدارگرا تلاش زیادی می‌کنند، آتش قطب‌گرایی را مشتعل کنند. آن‌ها خودشان هم می‌دانند از این فضا بهره خواهند برد. هرچه تفرقه، اختلاف و ناسازگاریِ متقابل بیشتر باشد، خوشحال‌تر خواهند بود. آن‌ها زمانی راضی خواهند شد که رودخانهٔ میانِ «ما» و «آن‌ها» از کرانه‌های خود سرریز شود و در نتیجه ما از هم دور شویم، تا دیگر نتوانیم یکدیگر را ببینیم یا صدایِ هم را ورای جریانِ خروشانِ سیل، بشنویم. آب‌هایی که همچون گرداب می‌چرخند و صداهایِ فردی و روایت‌های شخصی را غرق می‌کنند، به گوشِ آتش‌افروزانِ سیاسی همچون نوایِ موسیقی هستند. هرچه انسان‌ها با سلیقه‌های متفاوت کمتر با هم در ارتباط باشند، درکِ ما از زندگی جمعی انسانی کمتر خواهد بود و فضاهای مشترک‌مان برابری‌خواهی و دگرپذیری کمتری خواهد داشت. در این وضعیت عوام‌فریبان راضی‌تر هستند.

آیا شما از ما هستید یا با آن‌ها هم عقیده‌اید؟

آیا خودی هستید یا بیگانه؟

ظهورِ مکررِ این سوالات در گفتارهای سیاسی و اقداماتِ اجتماعی ما که غالباً در لفافه هستند و کمتر صراحت دارند، مرا عمیقاً نگران می‌کند، شاید به‌خاطر اینکه تمامِ عمرم هم‌زمان احساسِ خودی و بیگانه را داشته‌ام.

من در کشوری - فرانسه - متولد شدم و در کشور دیگری - ترکیه - بزرگ شدم. بخش زیادی از جوانی‌ام را در کشورهای دیگری - اسپانیا و ایالات متحده - گذراندم و امروز شهروند کشوری دیگر هستم که آن را وطن خود می‌دانم: انگلستان. اما مکانی که بیشتر زندگی‌ام را آنجا گذراندم، هم در کودکی و هم در بزرگسالی، به‌واقع جای دیگری است: سرزمین قصه‌ها. در آن دنیای افسون‌شده آسمان همچون انگشتر احساس نما تغییر رنگ می‌دهد و هر چیزی با صدای خود سخن می‌گوید، چه سنگریزه باشد و چه کوه. در آن زمین متنوع و گسترده هیچ مرزی وجود ندارد، گذرنامه و پلیسی نیست، سیم‌خارداری وجود ندارد و نیازی به هیچ کدام هم نیست.

این سؤال که «اهل کجایی؟» همواره برای من مهم بوده گرچه سؤالی بسیار شخصی است که پیچیده هم هست. مدت‌ها این سؤال تنها سؤالی بود که می‌ترسیدم از من بپرسند.

دوست داشتم در جواب بگویم: «من اهل جاهای مختلفی‌ام. از شهرها و فرهنگ‌های مختلفی می‌آیم، متعدد و متنوع. از خرابه‌ها و بقایای آن‌ها، از خاطرات و فراموشی‌های‌شان، از داستان‌ها و سکوت‌های‌شان.»

اما حتی اگر می‌توانستم چنین جوابی بدهم باز هم احتمالاً فردی را که سؤال پرسیده بود، راضی نمی‌کرد.

با اصرار دوباره سؤال می‌کرد: «بله، درست است، اما حُب واقعاً اهل کجایی؟»

این سین جیم کردن را می‌فهمیدم؛ شبیه یک پرسشنامه بود. تنها می‌شد یک کلمه در قسمت جواب بنویسی، نه بیشتر. در عصر

سرعت، سادگی و نگاه‌های اجمالی، انسان‌ها وقت و صبر کافی برای پاسخ‌های طولانی ندارند. پس به سادگی می‌گفتم: «ترکیه» و آن‌ها با رضایت سر تکان می‌دادند: «بله، درست است، لهجه‌ات نشان می‌دهد.»

همواره پیش خود می‌گفتم چه چیزی در لهجه مستتر است؟ آیا نوعی حضور است؟ یک جور هویت، مسیر یا تاریخ؟ یا اینکه از نوعی غیاب حرف می‌زند؟ نوعی بیگانگی، عقب‌نشینی، یا شکافی که هرگز پر نمی‌شود؟ آیا ما مهاجران، هویت‌مان به لهجه‌های مان ختم می‌شود؟ یا اینکه چیزی بیش از این هستیم؟ آیا می‌توانیم آرزو کنیم بیش از این باشیم؟ نباید انکار کرد لهجه‌های مان اساساً در آنچه هستیم نقش دارند و برای مان بسیار هم عزیزند. لهجه‌ها به واقع ردپایی جدایی‌ناپذیر از مسیرهایی هستند که پیموده‌ایم، عشق‌هایی که ورزیده‌ایم و هرگز فراموش‌شان نکرده‌ایم، زخم‌هایی که هنوز با خود داریم و آزارمان می‌دهند اما معنایش این نیست که از لهجه‌های مان آمدم.

هر انسانی پیچیدگی‌های خاص خود را دارد؛ لایه‌هایی روی هم از ایده‌ها، احساسات، ادراک، خاطرات، عکس‌العمل‌ها، تمایل‌ها و رؤیاها. با گذاردن ما در چهارچوبی بسته، واقعیت‌مان را منکر می‌شوند. ما نیز با قراردادن دیگران در چهارچوبی بسته، واقعیت‌شان را منکر می‌شویم. و زندگی همین است.

به‌رغم آنچه عوام‌فریبان ملی‌گرا ادعا می‌کنند، تعلق خصوصیتی غیرمنعطف و هویتی حک‌شده بر پوست‌مان نیست. نوعی خودآزمایی مداوم و بازنگری پویاست از اینکه کجا هستیم و که هستیم و دوست داریم کجا باشیم. گروه‌ها و طایفه‌ها و جوامع و ملل،

تا زمانی که وجود دارند باید به شکل یک مجموعه، موجوداتی ناهمگون، متنوع و پرتحرک باشند که به طور مستمر رشد کنند، تغییرات را بپذیرند و خود را با متغیرها وفق می دهند.

گاهی اوقات، جایی که بیشترین سازگاری ژنتیکی یا قومی را در آن دارید، جایی است که کمترین تعلق را به آن دارید. گاهی اوقات در میان مردمی که از نظر فیزیکی به شما شباهت دارند و با آن ها هم زبانید، از همیشه تنهاترید. امروزه شهروندانِ بسیار - و روزافزونی - در سرتاسر جهان وجود دارند که قادر نیستند کشورِ خود را به رسمیت بشناسند، همچون بیگانگانی در وطن. چطور می توانیم در مورد احساسِ بی تعلقی در مکان صحبت کنیم زمانی که حتی یک کلمه هم در واژگان مان برای توصیفِ آن وجود ندارد؟

تنها کلمه ای که نزدیک ترین معنا را در این باب دارد، «تبعید» است. دقیقاً از همان ابتدا، بیماری همه گیر فقط یک بحرانِ سلامت عمومی نبود. مسأله بی کفایتی سیاسی، عدم آمادگی یا تأخیر در واکنش هم نبود، گرچه شاهد تمام این ها بودیم. چشم اندازِ پس از بیماری همه گیر نیز فقط محدود به رکودِ اقتصادی، نرخ بالای بیکاری و کاهش استانداردهای زندگی نخواهد بود.

آنچه امروز دارد در اطراف ما می گذرد، نوعی بحرانِ معناست. مدت های مدید، در معاملات اجتماعی و سیاسی خود از یک فرهنگِ لغتِ چرمی قدیمی استفاده می کردیم که بیشتر آن پس از جنگِ سرد گردآوری شده بود. آن قدر به استفاده از این کتابِ قطور به عنوان کتاب مرجع عادت کردیم که دیگر به پیدا کردن کلمات

ساده و ابتدایی نیازی نمی‌دیدیم و فکر می‌کردیم به‌خوبی می‌دانیم هرکدام چه معنایی دارند. اما امروز بادی شدید وزیده و صفحات را خیلی سریع ورق زده است. شمعی سوزان در کنار فرهنگ لغت قرار دارد و پیش از آنکه متوجه شویم باد شمع را واژگون می‌کند. فرهنگ لغت شعله می‌کشد. دست دراز می‌کنیم تا آنچه را می‌توانیم از شر آتش نجات دهیم اما بسیاری از صفحات خیلی بد سوخته‌اند. باید آن‌ها را جایگزین کنیم و این موجب می‌شود برخی از مفاهیم اصلی را از نو تعریف کنیم. برخلاف انتظار، ساده‌ترین واژگان، سخت‌تر تعریف می‌شوند.

دموکراسی چیست؟

فکر می‌کردیم معنای دموکراسی را می‌دانیم اما امروز دیگر چندان مطمئن نیستیم. متوجه شدیم دموکراسی، شکننده‌تر از چیزی است که ابتدا فرض می‌کردیم. اکوسیستم ظریفی از کنترل‌ها و توازن‌هاست که مرتب باید پرورش یافته و تغذیه شود.

نرمال چیست؟

آیا دوست داریم همه چیز همان‌طور شود که قبل از بیماری همه‌گیر بود؟ واقعاً آن زمان «نرمال» بود؟

خوشحالی چیست؟

اولویت‌هایی که باید از این پس مشخص کنیم کدامند: ثروت‌اندوزی و حساب بانکی پُر، موافقت‌نامه‌های تجاری بلندپروازانه، مقررات‌زدایی مالی، مدل‌های کسب‌وکار سودمحور یا مراقبت‌های اجتماعی و سلامت، تنوع و شمول، تعامل انسانی مثبت با

اکوسیستم‌های طبیعی، مدل‌های کسب و کار هدف محور؟

هر تصمیمی که امروز بگیریم پیامدهای بلندمدتی به همراه خواهد داشت و چند نسل بعد را نیز تحت تأثیر قرار خواهد داد. در چنین حالتی، کدامیک نیازمند توجه ماست: «اینجا و امروز» یا «آنجا و فردا»؟ آیا می‌توانیم در عادات زندگی خود فداکارایی‌هایی به نفع نسل‌های آینده انجام دهیم؟

www.nbookcity.com

خودخواهی چیست؟

آیا با چپ‌های نظارتی زیرپوستی موافقت می‌کنیم تا دولت‌های مان بتوانند به‌دقت سلامت شهروندان را در صورت بروز بیماری همه‌گیر دیگری کنترل کنند؟ تا چه حد حاضریم از آزادی‌های خود بگذریم؟

آزادی چیست؟ حقوق و وظایف من به‌عنوان یک شهروند کدامند؟

و به همین منوال.

ما فکر می‌کردیم تعاریف صحیح این مفاهیم اصلی را به لطف نسل‌های پیش از خود که سخت تلاش کردند، در دست داریم. گمان می‌بردیم هیچ‌گاه لازم نخواهد بود با «اصول اساسی» سروکله بزنیم چرا که مدت‌هاست از آن مرحله تاریخی گذشته‌ایم. اما امروز، با یک فرهنگ لغت نصفه‌نیمه در دستان مان، باید بنشینیم و در مورد کلماتی که در فرهنگ می‌نویسیم بیشتر فکر کنیم.

اکنون در یک دوراهی هستیم، یک مرز تاریخی. همان‌طور که به‌مرور متوجه می‌شویم نمی‌توانیم و نباید به اوضاع پیش از بیماری همه‌گیر باز گردیم. دو مسیر پیش روی خود خواهیم دید که از بین این دو باید یکی را انتخاب کنیم. یک مسیر به سمت ملی‌گرایی، سیستم حمایت از تولیدات داخلی و رویکرد «اول هم‌نوع خودم» می‌رود. همین امروز رهبران مستبد از اختلال‌ها به‌عنوان بهانه‌ای برای تثبیت قدرت، کنترل جامعه مدنی و عقب‌نشینی به سمت انزواطلبی استفاده می‌کنند. مسیر دوم جاده‌ای به سمت ارتباط و همکاری بین‌المللی می‌گشاید، نوعی روحیه انسانگرایی برای سروکله‌زدن با چالش‌های مهم جهانی: از شرایط اضطراری آب‌وهوایی

تا فقر گسترده، از تروریسم سایبری تا جنبه تاریک فناوری‌های دیجیتالی. گرچه انتخاب این مسیرها نهایتاً تحت‌تأثیر عوامل اقتصادی و سیاسی است، بسته به مبحث دیگری نیز هست: هویت.

من که هستم؟

آیا هویتی واحد دارم؟ این هویت براساس ملیت، قومیت، مذهب، طبقه اجتماعی، جنسیت و محل زندگی است یا ترکیبی از تعلقات مختلف، سرسپردگی‌های فرهنگی، میراث‌ها، پیشینه‌ها و مسیرهای مختلف؟

اینکه چطور هویت خود را تعریف کنیم، قدم‌های بعدی ما را شکل می‌دهد.

کنستانتین کاوافی، شاعر یونانی^{۱۳} می‌نویسد: «این شهر همیشه دنبال‌تان خواهد آمد» حتی اگر به کشور و کرانه دیگری بروید؛ شهری که همواره دنبال من می‌آید، استانبول است.

من در قلبم اهل استانبول هستم، حتی اگر هیچ‌وقت به آنجا برنگردم. عشق و توجهم به آن شهر بسیار عمیق است و باور دارم این موضوع در رمان‌هایم مشهود است. هر کجا می‌روم، استانبول همراهی‌ام می‌کند، این احساسی است که دارم. فقط به این خاطر که از نظر فیزیکی از محلی جدا می‌شویم، آن محل را به‌طور کامل رها نخواهیم کرد.

سرزمین‌های مادری، قلعه‌هایی شیشه‌ای هستند. برای ترک آنان، باید چیزی را بشکنید؛ یک دیوار، یک عُرِف اجتماعی، یک هنجار

فرهنگی، یک سدِ روانشناختی، یک قلب را. پس مهاجربودن، یعنی همیشه باید در جیب‌های‌تان خرده‌شیشه‌ها را حمل کنید. ممکن است به‌راحتی فراموش‌شان کنید چراکه بسیار کوچک و سبک هستند، بعد به زندگی‌تان ادامه دهید و به جاه‌طلبی‌های کوچک و برنامه‌های مهم‌تان برسید اما با کوچکترین تماس، شیشه‌خرده‌ها حضورشان را اعلام می‌کنند و برش عمیقی بر بدن‌تان باقی می‌گذارند.

سرزمین‌های مادری که ترک‌شان گفتیم، به سوگندهایی شباهت دارند که در کودکی یاد کردیم. ممکن است دیگر باورشان نداشته باشیم، حتی ممکن است خیلی در موردشان فکر نکنیم اما هنوز هم نمی‌توانیم آزادانه در موردشان صحبت کنیم. رازهایی نهفته هستند، جواب‌هایی که فرو داده شده‌اند، دردهایی که ناگفته مانده‌اند، زخم‌هایی کهنه که سر باز کرده‌اند، عشق‌های اولی هستند که هنوز فراموش نشده‌اند. ممکن است مصمم به ترکِ سرزمینِ مادری خود باشیم، چون از سفاهت‌ها و پوچی‌ها و خصومت‌ها و ظلم‌و‌ستم‌هایش خسته شده‌ایم ولی واقعیت این است که آن‌ها هرگز ما را رها نخواهند کرد. آن‌ها همچون سایه‌هایی هستند که در گوشه‌گوشهٔ زمین همراه‌مان خواهند آمد، گاه جلوتر از ما راه می‌روند، گاهی عقب می‌افتند اما هرگز خیلی دور نمی‌شوند. به‌خاطر همین است که مدت‌ها پس از مهاجرت، اگر به‌دقت گوش کنیم، همچنان ردپایی از سرزمین‌های مادری خود را در لهجه‌های نه‌چندان خوب، لبخندهای نصفه‌نیمه و سکوت‌های معذب خود خواهیم یافت.

پس، بله من استانبولی هستم.

اما همچنین پیوند عمیقی با بالکان دارم. مرا با نویسندehای اهل یونان، بلغارستان، بوسنی، آلبانی یا رومانی گرد هم آورید، بعد از اینکه می بینید چقدر وجه مشترک داریم حیرت زده خواهید شد. به همین اندازه، عناصری را از خاورمیانه در روح خود دارم. پس این بار مرا در کنار نویسندehای از سوریه، لبنان، اردن، مصر، فلسطین یا تونس قرار دهید. دوباره، از اینکه چقدر وجه مشترک داریم متعجب خواهید شد.

در همین حال، من اهل لندنم؛ یک شهروند بریتانیایی که با شور و حرارت احساس می کند به این کشور پیوند دارد؛ با کشوری که در آن آزادی لازم را برای نوشتن پیدا کردم. من از بدو تولد اروپایی هستم، بنا به انتخابِ خودم و براساس ارزش هایی که خود آن را تأیید می کنم. خلاف آنچه سیاستمداران ما اخیراً در گوش مان می خوانند، دوست دارم خود را شهروندی متعلق به تمام جهان بدانم، شهروندی از این سیاره، روحی جهانی.

من تعلقات زیادی دارم.

عوام گرایان می گویند: «خب، سفر کردن کارِ لوکسی است. همه که نمی توانند سفر کنند.»

درست است، همه نمی توانند میان فرهنگ های مختلف سفر کنند اما آنان که سفر می کنند ضرورتاً همگی از طبقه «اشراف» نیستند. پس از روزگار بیماری همه گیر، توریست های کمتری قادر خواهند بود به خارج از کشور سفر کنند، دانش آموزان بین المللی کمتری برای دانشگاه درخواست می دهند و از کارگران مهاجر کمتری استقبال خواهد شد. دیدن دیوارهایی که هر روز از روز قبل

بلندتر می‌شوند، مرا بسیار مضطرب می‌کند.

تعلقاتِ بسیاری، از طریق برخوردهای فرهنگی پرورش می‌یابند اما تنها در فُرَقِ کسانی نیست که سفر می‌کنند. تعلق بیشتر به طرز تفکر شما وابسته است تا تعدادِ مَهرهایی که روی پاسپورتِ شما خورده. تعلق به‌واقع تفکر در مورد خود و دیگر انسان‌هاست، به‌شکلی سیال نه انعطاف‌ناپذیر و بدون تغییر.

شاید تولد، رشد، تحصیل و ازدواج شما همگی تنها در یک شهر اتفاق افتاده باشد. اما هنوز هم در میانِ داستان‌های خانوادگی، وابستگی‌های فرهنگی، ترجیحاتِ اجتماعی، دیدگاه‌های سیاسی، ارتباطاتِ ورزشی و هنری و... تعلقاتِ بسیاری دارید.

یک انسان، هر که باشد، بی‌حدومرز است و جمعیتِ کثیری را در خود دارد.^{۱۲}

امکانِ یافتنِ اشتراک‌ها میان مردمی با تعلقاتِ مختلف نسبت به کسانی که هویت‌های متمایز دارند همواره بیشتر است، با این حال چرا هنوز در خانواده و مدرسه و جامعه، کمتر به فرزندانِ خود آموزش می‌دهیم تا بدانند تعلقاتِ مختلفی دارند و می‌توانند هم کشور و هم جامعه‌شان را دوست داشته باشند و درعین حال به یاد بسپارند آن‌ها در واقع شهروندانِ بشریت‌اند.

من در فرانسه متولد شدم. خانه‌اول‌مان در استراسبورگ، آپارتمانی در یک مجتمع مسکونی بود. صبح‌ها، تقریباً نیمی از سال، نور خورشید از میان پرده‌ها به درون می‌تابید و با انگشتانِ بلند و طلایی‌اش، چین‌های مبِلِ کنارِ دیوار را نوازش می‌کرد. کتاب‌ها همه‌جا

پخش وپلا بود. همواره مهمان داشتیم؛ مهاجران، دانش‌آموزان و هنرمندانی که یک پنی هم نداشتند. آن‌ها از آثار آلتوسر،^{۱۵} گی دوبور^{۱۶} و ژان پُل سارتر^{۱۷} خوانده و در موردشان بحث می‌کردند، اما از آثار سیمون دو بووار^{۱۸} چندان نمی‌خواندند، چیزی که بعدها در نگاهی به گذشته متوجهش شدم. عطرهای ادویه‌های آشپزخانه در هوا شناور بودند. غذاهای ترکی، لبنانی، مراکشی، الجزایری، سوری، لوانتین. بوی سیگار، بوی تند و نافذ گوالوا.^{۱۹} بحث‌های داغ در مورد عدالت اجتماعی در چهاردیواری خانه ما همیشگی بودند. برای والدین من و دوستان‌شان در آن زمان، انقلاب یک اسم نبود، یک فعل بود.

خیلی طول نکشید. کمی بعد، والدینم از هم جدا شدند. پدرم در فرانسه ماند و مادرم تصمیم گرفت به ترکیه بازگردد. برای او، ترکیه سرزمین مادری بود، ولی برای من کشوری کاملاً ناشناخته بود. در این حال، به خانه مادر بزرگ مادری‌ام در آنکارا رفتیم. محله‌ای که تا حد زیادی پیرو سنت‌های قدیم مردسالارانه بود. خانه دوطبقه سبزرنگی آنجا بود که از سه طرف در محاصره باغ‌ها قرار داشت، با درختان گیلان و سیب و گلابی و شاه‌توت که دستان‌تان را با کوچک‌ترین تماسی رنگین می‌کردند؛ با مهره‌های چشم‌زخم روی دیوارها، سُرَبِ ذوب‌شده در گلدان‌های مسی، نمک پاشیده‌شده در هر گوشه. صبح‌ها، زمانی که از تخت بیرون می‌آمدم باید مراقب قدم‌هایم می‌بودم چراکه ممکن بود جنی نامرئی روی زمین خواب باشد. بعد از ظهرها زنان محله داخل خانه می‌چیدند و پاهای‌شان را در موم خانگی می‌پیچیدند و تا دل‌شان می‌خواست غیبت می‌کردند. گاه باورم نمی‌شد جوک‌های‌شان تا چه حد مستهجن می‌شود. بعد از ظهرها گاهی نماز برگزار می‌شد و خانه حالت رسمی‌تری به خود می‌گرفت، کلماتی به زبان عربی

به گوش می‌رسید که نمی‌فهمیدم‌شان. مجذوبِ دنیایِ جدیدی بودم که واردش شده بودم، دنیایی که در آن زنان به‌وضوح پایین‌تر از مردان قرار داشتند اما ضعیف و ترسو هم نبودند.

آنچه اکنون می‌خواهم بگویم از جزئیاتِ مهمِ داستان است. مادرِ من زمانی که ازدواج کرد هنوز دانشجو بود و اشتباه بزرگی مرتکب شده بود: دانشگاه را با وجودِ آزردنِ مادرِ بزرگم رها کرده بود. مادرِ بزرگم عاشقِ تحصیل بود، اما او را در سنینِ پایین فقط به‌خاطر دختر بودن از تحصیل محروم کرده بودند. مادرم، تحت‌تأثیر ایده‌آلیسمِ دههٔ هفتاد میلادی، ارزشِ زیادی برای تحصیل در یک «دانشگاه طبقهٔ متوسط» قائل نبود و بدون اینکه به کسی بگوید دانشگاه را ترک کرده بود. بنابراین سال‌ها بعد که مطلقه‌ای جوان بود، هیچ مدرک و حرفه‌ای نداشت. زنانی که در چنین موقعیتی هستند معمولاً به‌سرعت به مردی که از خودشان مسن‌تر است، شوهر داده می‌شوند. این چیزی بود که همسایه‌ها توصیه می‌کردند ولی مادرِ بزرگم مداخله کرد و دخترش را ترغیب کرد به دانشگاه بازگردد و درسش را تمام کند و شغلی برای خود دست‌وپا کند. زمانی که اقوام و همسایه‌ها نسبت به این ایدهٔ افراطی اعتراض کردند و به او یادآوری کردند زنی مطلقه با یک بچه است، مادرِ بزرگم گفت: «من از نوه‌ام مراقبت می‌کنم تا روزی که مادرش آمادگی‌اش را به دست بیاورد.»

بنابراین مادرِ بزرگم تا ده سالگی از من نگهداری کرد و مادرم به دانشگاه برگشت، کلاس‌های اضافی برداشت و در نهایت با موفقیت فارغ‌التحصیل شد. همچنان به درس خواندن ادامه داد و سه زبانِ دیگر را هم یاد گرفت. در امتحاناتِ وزارتِ امور خارجه شرکت

کرد. این اتفاق زمانی افتاد که دیپلمات بودن معمولاً سنتی خانوادگی تلقی می‌شد که از پدران به پسران می‌رسید.

روزی که باخبر شدیم در امتحاناتش خیلی خوب عمل کرده برای جشن گرفتن بیرون رفتیم؛ مادر بزرگم، مادرم و من. در تنها پارک تفریحی آنکارا، نزدیک به یک تالاب مصنوعی که اطرافش خانواده‌ها قدم می‌زدند و تخمه آفتابگردان می‌شکستند، در رستورانی با فضای باز نشستیم. آن دوران، دوران هرج و مرج سیاسی و افزایش خشونت بود. در خیابان بمب منفجر می‌شد، کارگران در مقابل دروازه‌های کارخانه مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفتند و تنش و ترس بر کشور حاکم شده بود. اما در آن لحظه زودگذر، برای اولین بار، دنیا به نظرم آرام و ساکت می‌رسید. مادرم با صدایی لرزان، از مادر بزرگ به خاطر تمام حمایتی که در این سال‌ها از او کرده بود تشکر کرد. مادر بزرگ در عوض آن روز چیزی گفت که امروز در این دنیایی که بیماری آن را فرا گرفته، مرتب به خاطر می‌آید.

مادر بزرگ گفت: «از من تشکر نکن. تمام حواس‌ات را معطوف به‌تر کردن زندگی دخترم بکن. ما شرایطمان را از نسل قبل به ارث می‌بریم اما برای نسل بعدی باید بهترش کنیم. من تحصیلات زیادی ندارم، دوست داشتم تو بهتر از من باشی. حالا تو باید مطمئن شوی دخترم بهتر از تو می‌شود. مگر این همان روند طبیعی جهان نیست؟»

از نظر مادر بزرگ، کاری که انجام داده بود فداکاری شخصی نبود. روند طبیعی جهان بود. در واقع داشت مرا هم نصیحت می‌کرد و یادآوری می‌کرد سخت تلاش کنم تا فرزندانم بهتر آموزش ببینند و در آینده موفق‌تر از خودم شوند.

همواره این خاطره را مرور می‌کنم، چراکه با آنچه امروز در سرتاسر جهان رخ می‌دهد در تضاد کامل است. در گذشته، نسل‌های مختلف در سرتاسر جهان سختی‌ها و مصیبت‌های زیادی را تحمل کردند، از جمله جنگ‌های جهانی، رکود بزرگ و جنگ سرد. اما این اعتقاد را حفظ کردند که به لطف آموزش، کودکان‌شان می‌توانند فرصت‌های بهتری داشته باشند. مادر و مادر بزرگ من ایمان داشتند فردا - به معنای واقعی کلمه - بهتر از دیروز خواهد بود. آن‌ها باور داشتند ترکیه در زمانِ مقدر، با افزایش تعداد شهروندان تحصیل کرده می‌تواند کاملاً دموکراتیک و سکولار باشد. اعتماد فزاینده در مرکز جهان‌بینی آن‌ها قرار داشت. اگر هر نسل تمام تلاشش را بکند و از هیچ تلاشی برای بهبود شرایطی که از والدین خود به ارث برده مضایقه نکند، به تدریج جهان به دنیایی عادلانه‌تر تبدیل خواهد شد.

امروز، ایمان به اینکه فردا بهتر از دیروز خواهد بود، دیگر وجود ندارد. این همان چیزی است که جامعه‌شناس سیاسی بزرگ، زیگمونت باومن^۲ این گونه از آن یاد می‌کند که «نقطه پایان کار والدین» به واقع «نقطه شروع فرزندان» در نظر گرفته می‌شود، نقطه‌ای در مسیری ابدی که همواره رو به ترقی است. باومن توضیح می‌دهد مدت‌های مدید، هنجار پذیرفته شده این بود که پدران و مادران به هر چه که دست یافته باشند، جوان‌ها از آن فراتر خواهند رفت. «به هر حال، آن‌ها این‌طور آماده و تربیت شده‌اند که رؤیاهای‌شان را باور کنند. هیچ چیز آن‌ها را برای رویارویی با دنیایِ خشن و بی‌روح و بی‌رحم جدیدی آماده نکرده است که در آن، توانایی‌های با زحمت کسب‌شده‌شان، بیهوده و بی‌ارزش شمرده می‌شود،

درهای خوشبختی به آن‌ها نشان داده شده و سپس به روی‌شان بسته می‌شود، مشاغل بی‌ثبات و بیکاری گریبان‌گیر می‌شود و فرصت‌ها زودگذر و شکست‌ها ماندگار می‌شوند؛ دنیایی از پروژه‌های بی‌ثمر و امیدهای بربادرفته و اقبالی که در آن هیچ تغییری حاصل نمی‌شود.»

انتظارها دارند کاهش پیدا می‌کنند. پویایی اگر هست مترقی نیست و رو به پایین میل می‌کند. نظرسنجی مؤسسه تحقیقاتی پیو در سال ۲۰۲۰ نشان می‌دهد مسن‌ترین‌های «نسل زد»^{۲۱} بیش از همه تحت‌تأثیر بحران ویروس کرونا قرار گرفتند، خیلی بیشتر از بیبی بومرها^{۲۲}، بچه‌های نسل ایکس^{۲۳} یا نسل هزاره^{۲۴}. نکته جالبش اینجاست: نسل زد که همچنین با نام نسل آی یا پساهزاره نیز شناخته می‌شود، تا امروز متنوع‌ترین و تحصیل‌کرده‌ترین نسل است. احتمال ثبت‌نام آن‌ها در دانشگاه بیشتر است و کمتر احتمال دارد در دوران دبیرستان ترک تحصیل کنند. اما در این عصر و زمانه، کدام مادر بزرگی می‌تواند با اطمینان بگوید به لطف تحصیلات، نسل بعدی زندگی راحت‌تری خواهد داشت؟

همان‌طور که نظرسنجی‌های مختلف نشان می‌دهند، امروز جوانان بیش از پیش نگران هستند. آن‌ها همین الان هم به دلیل تغییرات اقلیمی، نژادپرستی و تبعیض، قیمت مسکن، افزایش بدهی‌ها، بی‌ثباتی در بازار کار و تأثیر رسانه‌های اجتماعی اضطراب بسیار زیادی را تحمل می‌کنند. حال آنکه پیامدهای اجتماعی و اقتصادی بی‌سابقه بیماری همه‌گیر تأثیر ویرانگری بر سلامت ذهنی همه دارند و زنان و اقلیت‌ها و جوانان بار اصلی بحران را به دوش می‌کشند. لازم به ذکر است احتمالاً زنان جوان بیش از مردان با

مشکلات مالی روبرو شوند.^{۲۵} «شغل‌های بسیار زنانه» همچون خدمات مراقبت و سرگرمی، خدمات فروش و امور مشتریان پرداختی کمی دارند و کم‌ارزش جلوه داده می‌شوند. این مشاغل، اولین مشاغلی هستند که در رکود اقتصادی ناپدید می‌شوند. برای زنانی مثل مادر من تحصیلات به معنای استقلال مالی و فرار از هنجارهای فوق‌محافظه‌کارانه و محدودیت‌های مردسالارانه بود. در دورانی که با تزلزل، شکنندگی و پویایی ناچیز شناخته می‌شود، زمانی که همه‌چیز گذرا به نظر می‌رسد، تحصیلات دقیقاً چه چیزی را تضمین می‌کند؟

اضطراب

عصرِ ما عصرِ اضطرابِ مسری است. اضطراب و دلواپسی عمیق و فزاینده در مورد وضعیت جهان و جایگاهی که ما در آن داریم، یا ترس از اینکه جایگاهی در آن نداشته باشیم. از تیتراهای روزنامه‌ها گرفته تا داستان‌های اصلی تا مطالب رسانه‌های اجتماعی، یک عبارت تکراری در زندگی روزمره ما دیده می‌شود: بحران. بحران پناهندگان که به شکل غم‌انگیزی جلوی چشمانمان رژه می‌رود. بحران لیبرال دموکراسی. بحران تمدن غرب. بحران اکولوژیکی و وضعیتِ اضطراری آب و هوا. بحران سیستم‌ها و جوامع سلامت. بحران بی‌خانمانی، فقر، نابرابری روزافزون، نژادپرستی که در عمق وجودمان ریشه کرده. بعد هم بحران در دسته‌های مشخص: شیلات، کشاورزی، تولید، خرده‌فروشی، گردشگری، هتل‌داری... آنچه در موردش صحبت نمی‌کنیم این است که بحران با ما و سلامتِ روان‌مان در زندگی تحتِ تنشِ مداوم، چه می‌کند؟

واقعیت این است که احساساتِ منفی زیادی در اطراف و درون ما وجود دارند: خشم، ترس، نارضایتی، بی‌اعتمادی، ناراحتی، بدگمانی، عدم اعتماد به نفس... اما شاید بیش از همه پای دلهره همیشه‌گی وسط است: خشم و نگرانی وجودی. همه این احساسات بخشی از زندگی امروز ما هستند. حتی فضاهای دیجیتالی هم در درجه اول به فضاهای احساسی تبدیل شده‌اند. مطالبی که به سرعت در اینترنت دست‌به‌دست می‌شوند یا ویدیوهایی که بیش از همه دیده می‌شوند با احساساتِ ما در ارتباط‌اند. آنچه به همین اندازه اهمیت دارد این است که چطور این وضعیت نوعی تمایل و عادتِ ذهنی ایجاد می‌کند که خود را در طول فضا

و زمان ماندگار می‌سازد؟ در مطالعه انجام گرفته از سوی انجمن پژوهش‌های اجتماعی، محققان دریافتند «مردم زمانی که کمتر در معرض اخبار مثبت قرار بگیرند، نظرات مثبت کمتر و نظرات منفی بیشتری را منتشر می‌کنند. زمانی که مطالب خوانده شده کمتر منفی باشد، الگوی عکس اتفاق می‌افتد.»^{۲۶}

بچه‌ها وقتی می‌بینند والدین‌شان در خانه پریشانند، به‌مرور آن‌ها هم همین احساس را پیدا می‌کنند. والدین در گروه‌های چت آنلاین یا گروه‌هایی‌های مدرسه با هم ملاقات می‌کنند و پریشانی‌ها و نگرانی‌های‌شان در مورد سیستم تحصیلی یا آینده را با هم به اشتراک می‌گذارند. ما موجوداتی اجتماعی هستیم. وقتی نگرانی شخص دیگری را می‌بینیم، خودمان هم نگران می‌شویم. همچنین اگر کسی در اطراف‌مان وحشت کند، ما هم وحشت می‌کنیم.

تمام روزهای هفته مجبوریم با احساسات تلخ مبارزه کنیم، گرچه به‌ندرت وقت یا تمایل داریم آن‌ها را جدی بگیریم. چه در تلویزیون، چه رادیو و چه به‌صورت آنلاین، ساعت‌ها وقت‌مان را صرف بحث کردن در مورد «معیارهای ملموس و قابل اندازه‌گیری» می‌کنیم. به اقتصاد، بازار سهام و سیاست اولویت می‌دهیم، ولی کمتر به چیزهای انتزاعی‌تر و رمزالودتر مثل «احساسات» توجه می‌کنیم. در عین حال، بی‌سروصدا، احساسات دل‌آزار روی دوش‌مان سنگینی می‌کنند. فرض می‌کنیم ما تنها کسی هستیم که زیر بار این احساسات خم شدیم درحالی‌که دیگران سبک‌بار بوده و به‌راحتی زندگی را می‌گذرانند. البته این دیدگاه نوعی توهم است. بخشی از وجودمان نیز این را می‌داند اما دوست داریم به تنهایی افتِ حال روحی‌مان را بهتر کنیم و همیشه مهارنگرانی‌های‌مان را به

دست بگیریم و سخت می‌توانیم در مقابل چنین تمایلی مقاومت کنیم. همچنین، دوست داریم قدرتمند به نظر برسیم. هر چه کمتر قادر باشیم احساسات منفی را بی‌پرده بیان کنیم، بیشتر طول می‌کشد بفهمیم چه تعداد از مردم به واقع همچون ما مشکل دارند و این سکوت‌ها تا چه حد بر روابط و تعاملات ما با دیگران تاثیر می‌گذارند و چگونه به روش‌های غیرمستقیم بی‌شماری، بر جوامع ما اثر می‌گذارند.

می‌توان گفت احساس اضطراب شباهت زیادی به ترس دارد. اما درحالی که ترس حول یک تهدید می‌چرخد - تهدیدی از سوی رقیب یا دشمن - احساس اضطراب بسیار نافذتر، پراکنده‌تر و فراگیرتر است. به گفته هایدگر، موضوع چگونه «در جهان بودگی» است. و جهانی که ما امروز در آن زندگی می‌کنیم، جهانی است که احساس آسیب‌پذیری را در ما تشدید می‌کند. گویی هیچ کنترلی روی هیچ چیز این جهان نداریم. زمانی که در آینه نگاه می‌کنیم یا مشغول تلفن‌های همراهمان هستیم، یک انسان دکارتی^{۲۷} منطقی را نمی‌بینیم که استاد سرنوشت خود تلقی می‌شود. امروز در حال تجربه مرگ نفس هستیم. «مرگ نفس، که بزرگ‌ترین خطر ممکن است، در سکوت و در جهان اطرافمان رخ می‌دهد، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده. هیچ مرگ دیگری این قدر آرام اتفاق نمی‌افتد؛ هر فقدان دیگری - ازدست‌دادن دست و پا، پنج دلار پول، همسر و غیره - قطعاً مورد توجه واقع می‌شود.»^{۲۸}

تمام اینها تأثیر مهمی بر سلامت ذهن ما دارند.

در جهانی که هر روز در حال تغییر است و هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست، باور دارم نداشتن احساس خوب، کاملاً طبیعی است.

عیبی ندارد اگر حال مان خوب نباشد. حقیقت این است که اگر گاهی غرقِ بلا تکلیفی و نگرانی و خستگی و التهاب نشوید، شاید واقعاً نمی‌دانید در دنیا چه خبر است. ما دلالی حقیقی برای دلسرد شدن داریم. زمانی که هیچ چیز دیگر به نظرمان استوار و مستحکم نمی‌رسد، ضروری است ماهیت متنوع و متغیرِ احساساتِ خود را تصدیق کنیم. در واقع باید دست از قضاوت کردن و خجالت دادنِ دیگران برداریم، به خاطر اینکه همواره شهروندان شاد و خرسندی نیستیم که می‌گویند باید باشیم.

اما تصدیقِ جنبهٔ تیرهٔ احساسات تنها شروعِ راه است.

نباید کار را همان جا خاتمه دهیم.

پس اگر چالشِ اول مان این باشد که به خود اجازه دهیم هرگونه آشفتگی ذهنی را صادقانه و بی‌پرده تجربه کنیم، و احساسات منفی را در زندگی خود به رسمیت بشناسیم، مرحلهٔ بعدی تصمیم‌گیری در این مورد است که با این شناخت چه کنیم و چطور آن را به چیزی سازنده و سلامت‌بخش تبدیل کنیم؟

اما پیش از آن، باید یکی دیگر از احساساتِ متداول را مطرح کنیم: خشم.

خشم

اضطراب ممکن است ناتوان کننده باشد و بارِ حزن و اندوه خیلی سنگینی بر دوش مان بگذارد، اما خشم چه اشکالی دارد؟ خصوصاً خشمِ توجیه شده؟ بارها برایم پیش آمده است که در جشنواره های ادبی، تعاملات اجتماعی یا رویدادهای دانشگاهی، یک نفر که معمولاً هم جوان است، از میان جمعیت می خواهد مرا توجیه کند که چرا همگی باید خشمگین باشیم و توضیح می دهد که چگونه خشم آن روغنی است که چرخ های عدالت را به حرکت درمی آورد، پرچمی است که باید با افتخار در این بلاتکلیفی سیاسی و نابرابری های اقتصادی، اجتماعی و نژادی در هوا تکانش دهیم. من به صداقت این فریاد از ته دل احترام می گذارم و از صمیم قلب درستی آن را به رسمیت می شناسم. اما شک دارم خشم به خودی خود عاملی هدایت کننده و دوست خوبی در بلندمدت باشد. که واقعاً هم نیست.

همین طور که این جملات را می نویسم، تظاهرات و درگیری هایی در شهرهای مختلف امریکا در واکنش به قتل وحشتناک جرج فلویید در حال وقوع هستند. ویدیوهایی در سرتاسر فضای مجازی دست به دست می شوند که در این ویدیوها فلویید - یک مرد سیاه پوستِ چهل و شش ساله غیر مسلح که دستبند هم دارد - از سوی تعدادی افسر پلیس از واحد پلیس مینیاپولیس روی زمین انداخته شده و یکی از پلیس ها روی گردنش زانو زده و نزدیک به نه دقیقه عذاب آور فشار می آورد، حتی زمانی که فلویید مدام به او التماس می کند این کار را انجام ندهد و می گوید قادر به نفس کشیدن نیست. عمیقاً ناراحت کننده و دلخراش است که ببینیم

رهگذران چطور نگران و وحشت‌زده، از افسران پلیس درخواست می‌کنند خشونت را متوقف کنند اما حرف‌های‌شان نادیده گرفته می‌شود. میلیون‌ها نفر در سرتاسر جهان از آن روز این ویدیوهای تکان‌دهنده را تماشا کردند. ما همگی شاهد یک قتل بودیم.

در کتابِ خوشه‌های خشم^{۲۹} اثر جان اشتاین بک^{۳۰} لحظه‌ای وجود دارد که یکی از شخصیت‌ها رنج و عذابِ خود را با کلماتِ زیر توصیف می‌کند: «من سراسر وجودم درد است که رویش را پوستی گرفته.» هر روز بیش از دیروز به‌نظر می‌رسد ما همگی دردها و عذاب‌ها و تنهایی‌هایی هستیم که روی آن را پوستی فراگرفته است.

همانطور که الی ویزل^{۳۱} می‌گوید: «رنج و عذابِ انسانی در هر کجا که باشد، زنان و مردان را در همه‌جا نگران می‌کند.» روزی که شاهدِ رنج و عذاب، بی‌عدالتی و فساد و بی‌اخلاقی باشیم، چه باید بکنیم؟ آیا به چشمان‌مان بگوییم آنچه را دیدند فراموش کنند؟ به دهان‌مان بگوییم یک کلمه هم نگویند؟ به قلب‌هایمان بگوییم به‌آرامی کرخت شوند؟ یا اینکه صحبت کنیم، زبان بگشاییم، ارتباط برقرار کنیم، تشکیلاتی درست کنیم، بسیج شویم و تقاضای عدالت کنیم تا زمانی که عدالت برقرار شود؟ لشکریایی از جوانان در خیابان‌های آمریکا و مهم‌ترین شهرهای جهان همین الان علیه بی‌عدالتی موضع گرفته‌اند. آن‌ها همین الان انتخاب‌شان را کرده‌اند.

یک نفر در شبکه‌های اجتماعی از من سؤال کرد: «نویسنده‌ها به جوانانی که امروز و همین الان در خیابان هستند، چه باید بگویند؟» اما در واقع قضیه برعکس است. آن تظاهرات‌کنندگان جوان هستند که برای ما نویسندگان و بقیه پیامی فوری دارند. اگر خوب گوش کنیم، در میانِ غوغا و فریاد و آژیر، می‌گویند: «چرا شما عصبانی نیستید؟»

و ما عصبانی هستیم. من عصبانی هستم.

از قضا تظاهرات در امریکا با سالگردِ اعتراضاتِ پارکِ گِزی^{۲۲} که در می ۲۰۱۳ آغاز شد و همچون آتشی در تمام ترکیه شعله‌ور شد، مقارن شده است. تظاهرات پارکِ گِزی پس از پافشاری دولت بر نابود کردن یک پارک کوچک و قدیمی در میدانِ تکسیم - یکی از آخرین فضاهای سبز باقیمانده در شهری از بتن - برای ساختنِ پادگانِ عثمانی و یک مرکزِ خریدِ دیگر آغاز شد. فضاهای شهری، فضاهایی مشترک هستند. بی‌اعتنایی به نظرات و تقاضاهایِ مردمی که در آن فضای مشترک نفس می‌کشند، یکی از ویژگی‌های تمامی رژیم‌های استبدادی است.

خشم در مواجهه با بی‌عدالتی و سرکوب نه تنها یک واکنشِ انسانیِ موقرانه است بلکه نقطهٔ مقابلِ بی‌تفاوتی هم هست. خشم همچنین احساسی است که طولانی‌ترین خاطره را به همراه دارد. آدری لُرد^{۲۳} شاعر و نویسنده، یک بار نطقِ قدرتمندی در انجمن ملی مطالعاتِ زنان با عنوانِ «کاربردهایِ خشم: زنانی که به نژادپرستی واکنش نشان می‌دهند» انجام داد. لُرد توضیح داد چگونه خشم واکنشی مناسب در برابرِ نژادپرستی ریشه‌دار است و همچنین تأکید کرد در فرهنگی پدرسالارانه «اکثر زنان، ابزارهای لازم برای مقابله با خشم به شکل سازنده را در خود پرورش نداده‌اند».

چطور می‌توانیم خشم فردی و جمعی‌مان را به نیرویی مثبت تبدیل کنیم؟ به نظرم سؤال بسیار مهمی است. خیلی باید مراقب باشیم: خشم همچنین به راحتی می‌تواند تکراری، بی‌امان و تباه‌کننده شود. به همین اندازه می‌تواند احساسی فلج‌کننده باشد.

گویی شدتِ آن برای ترغیبِ فردی که احساسش می‌کند کافی است تا تصور کند تمام تلاشش را انجام داده، یا شاید هم شما را در حالتِ حزن و وسواس نسبت به اشتباهات نگاه دارد، بدون اینکه قادر باشید به جلو حرکت کنید و راهی برای تصحیح خطاها بیابید. اگر راهی برای تبدیلِ خشم به نیرویی سازنده‌تر، خونسردتر اما نه لزوماً ملایم‌تر پیدا نکنیم، احتمالش هست به شکل بسیار نابودکننده‌ای کورکورانه شود و تمامی ساختمان‌ها و پل‌ها و ارتباطاتِ انسانی را بسوزاند و یک چرخهٔ معیوب بسازد که در آن خشونت، خشونتِ بیشتری را به همراه می‌آورد. ما نمی‌توانیم اجازه وقوع چنین چیزی را بدهیم.

تونی مورسیون^{۲۴} - رمان‌نویس، مقاله‌نویس، و پژوهشگر - می‌گوید: «من از چیزهای زیادی عصبانی می‌شوم اما همچنان ادامه می‌دهم و تلاش می‌کنم.»

زمانی که دنیا آشکارا عصبانی‌کننده است، نمی‌توانیم خشم خود را سرکوب کنیم. در عین حال، باید با دیگران ارتباط برقرار کنیم و در کنار کسانی بایستیم که دارند رنج می‌کشند؛ نباید فراموش کنیم به درون خود بنگریم، نقادانه فرضیات و کلیشه‌های درونی‌مان را بررسی کنیم، قلب‌هامان را ملایم کنیم و همین‌طور که این کارها را انجام می‌دهیم، همچنان ادامه بدهیم و همان‌طور که دیگران خسته نشدند، ما هم از پا نیفتیم.

بی تفاوتی

بی تفاوتی؛ احساسی به ظاهر آرام اما احتمالاً مخرب‌ترین احساسِ انسانی. همان‌طور که رنگ سفید ترکیبی از تمام رنگ‌هاست، بی تفاوتی نیز ترکیبی از احساساتِ بسیاری است: اضطراب، ناامیدی، سردرگمی، خستگی، رنجش... اگر این‌ها را سریع و شدید با هم ترکیب کنید، در نهایت فلجِ سراسری و بی‌حسی را تجربه می‌کنید.

خواندنِ خاطراتِ کسانی که در تاریک‌ترین فصل‌های تاریخِ انسانی همچون هلوکاست، نسل‌کشی و جنگ‌های داخلی دوام آوردند، تجربه بسیار مهمی در یادگیری است. سؤال مهمی وجود دارد که بسیاری از بازماندگان می‌پرسند: «وقوع چنین جنایاتی چگونه ممکن است؟» بازماندگان می‌خواهند بدانند آیا اکثر انسان‌ها ذات شیطانی دارند؟ اگر این‌طور نیست، پس وحشی‌گری و شرارتِ سیستماتیک چگونه رخ می‌دهد؟

برای اینکه قادر باشیم به این سؤال پاسخ دهیم، باید درک کنیم بی‌تفاوتی چگونه رخ می‌دهد. انهدامِ گسترده با اردوگاه‌های کار اجباری یا اتاق‌های گاز آغاز نمی‌شود. با علامت گذاشتن روی درهای همسایگان فقط به‌خاطر اینکه متفاوت هستند آغاز نمی‌شود. با اعمال قوانینی به زیانِ اقلیت‌ها برای حملِ نشان‌های خاص یا پوشیدن لباس‌های بخصوص شروع نمی‌شود. تبعیض همواره با کلمات شروع می‌شود.

با زبان آغاز می‌شود.

همان‌طور که من مشغول نگارش این مطلب هستم، تظاهراتی در مجارستان در جریان است. جمعیتی افراطی با بنرهای نژادپرستانه و شعارهای میهن‌پرستانه افراطی گرد هم آمده‌اند و تقاضا دارند کولی‌ها کشوری را که آن‌ها وطن می‌نامند ترک کنند. در دیده این هواداران نئونازی، کولی‌ها انسان‌هایی برابر با آن‌ها نیستند. آن‌ها حتی انسان هم نیستند. حشراتی موذی هستند که به کشور هجوم آوردند.

باقی جامعه - و جهان - چگونه به این موضوع واکنش نشان می‌دهند؟

اعمال وحشیانه به سرعت و در مقیاس بزرگ رخ می‌دهند؛ نه لزوماً زمانی که افراد بیشتری فاسد و شریر می‌شوند، بلکه زمانی که تعداد زیادی از افراد جامعه بی‌تفاوت می‌شوند. زمانی که بی‌تفاوت و متفرق شویم. آن قدر سرگرم زندگی خود هستیم که به دیگران اهمیت نمی‌دهیم. علاقه‌ای به دردِ دیگران نداریم و بدبختی دیگران ما را تحت‌تأثیر قرار نمی‌دهد. خطرناک‌ترین احساس نداشتن احساس است.

یکی از بزرگ‌ترین پارادوکس‌های دوران ما این است که تندروها بسیار بیشتر از میانه‌روها فعال‌اند و حضور پررنگی در زندگی دارند. زمانی که در فعالیت‌های مدنی و اجتماعی مشارکت نمی‌کنیم، به شکل فزاینده‌ای منزوی می‌شویم و در نتیجه بی‌تفاوتی روی می‌دهد.

وقتی بیشتر در امور دنیا دخالت می‌کنیم و اطلاعاتِ زیادتری در مورد آنچه در اطراف‌مان رخ می‌دهد به دست می‌آوریم، نومیدتر و

عصبانی تر می شویم و در دایرهٔ احساساتِ منفیِ خود در مواجهه با اخبار و رویدادهایی که به سرعت پیش می آیند، محاصره می شویم. سروکله زدن با این چیزها کار خیلی مشکلی است. همگی تشنهٔ سادگی هستیم. به درونِ خود که برای مان آشناست عقب نشینی می کنیم. این لحظه بسیار خطرناک است، چراکه در این لحظه عوام فریبانِ پوپولیست وارد می شوند و وعدهٔ ساده کردن و حل کردن امور را به ما می دهند.

این یکی از چالش های اصلی ماست: چطور باید به شکل همزمان هم در امور دخالت کرد و هم عاقل و میانه رو باقی ماند؟

اطلاعات، دانش، خرد

دوریس لسینگ^{۲۵} رمان‌نویس و متفکر می‌نویسد: «من وقت زیادی را صرفِ تفکر در این مورد کردم که انسان‌های پس از ما، دربارهٔ ما چگونه فکر می‌کنند؟» او نگرانِ هبوط ما به بربریت و جهل بود. همچنین می‌دانست این اتفاق ممکن است حتی با وجود انبوه اطلاعات در زندگی‌مان باز هم رخ دهد.

ما در عصری زندگی می‌کنیم که اطلاعات بیش از حد است، دانش کمتر و خرد از آن هم کمتر است. این نسبت باید معکوس شود.

بی‌تردید ما به اطلاعاتِ کمتر، دانشِ بیشتر و خردِ خیلی بیشتری نیاز داریم.

این خود مشکل است، رگبارِ بی‌پایانِ اطلاعات؛ اطلاعات غلط به کنار، ما نمی‌توانیم این مقدار اطلاعات را پردازش کنیم. واقعیت این است که پردازش هم نمی‌کنیم. در واقعیت، تنها اخبار را طوطی‌وار می‌خوانیم، صفحاتِ اینترنتِ خود را بالاپایین می‌کنیم، بدون اینکه تأمل کنیم و حتی مهم‌تر از آن، بدون اینکه چیزی احساس کنیم. پس از مدتی، اعداد دیگر معنایی نخواهند داشت، چه ۵۰۰۰ مهاجر مرده باشند، چه ۱۰۰۰۰ نفر. این اختلاف رقم تفاوتِ چندانی برای‌مان نخواهد داشت، مگر اینکه داستان‌های انسانی پشت این آمار را بدانیم. اطلاعات همچون شن و ماسهٔ خشک از میان انگشتان‌مان فرو می‌ریزند. همچنین این توهم را پیدا می‌کنیم که موضوع را می‌دانیم (و اگر هم ندانیم سریع در گوگل جستجو می‌کنیم)، درحالی‌که به‌واقع چیز زیادی نمی‌دانیم. برخلاف انتظار، اطلاعات

بیش از حد، مانعی بر سر راه دانش واقعی هستند.

دانش نیازمند خواندن است. کتاب‌ها، تحلیل‌های عمیق، روزنامه‌نگاری تحقیقی. سپس، خرد را داریم که ذهن و قلب را به هم متصل می‌کند، هوش هیجانی را فعال می‌کند و یکدلی را افزایش می‌دهد. به همین دلیل به قصه‌ها و قصه‌گویی نیاز داریم.

بی‌شک در دورانی چالش‌انگیز زندگی می‌کنیم و چیزهای زیادی وجود دارند که باید با آن‌ها سروکله بزنیم؛ چه فردی و چه جمعی. فقط یک لحظه تصور کنید دنیای بدون کتاب، بدون قصه‌گویی و بدون همدلی، چقدر جای متروکی است.

از آن روزی که بسیاری از متخصصان و دانشمندان جهان غرب با اطمینان ادعا کردند دموکراسی آزادی‌خواهانه تنها گزینه مناسب برای این دنیاست، خیلی نگذشته. به خصوص امروز که تمامی مدل‌های سیاسی دیگر با شکست مواجه شده‌اند. دیوار برلین فرو ریخته، اتحاد جماهیر شوروی سقوط کرده و شیخ جنگ جهانی دوم، همراه با معجون خطرناک ملی‌گرایی، اقتدارگرایی و وطن‌پرستی افراطی به نظر مدت‌هاست پشت سر گذاشته شده است.

در اواخر دهه ۱۹۹۰ میلادی و اوایل دهه ۲۰۰۰ خوش‌بینی شدیدی بر جهان حاکم شد و این اعتقاد تزلزل‌ناپذیر ایجاد شد که تاریخ دارد سریع پیش می‌رود و پیشرفت غیرقابل اجتناب است.

آن موقع، خوش‌بین‌ترین افراد، به فناوری امید داشتند. خیلی‌ها این باور تزلزل‌ناپذیر را داشتند که به لطف رسانه‌های اجتماعی و

فناوری‌های دیجیتالی، موج از پس موج شاهد دموکراتیک‌شدن دنیا خواهیم بود آزادی بیشتر، فرصت و رضایت عمومی شکل خواهد گرفت. فرض بر این بود که اگر افراد اطلاعات کافی داشته باشند، قطعاً انتخاب‌های درستی انجام خواهند داد؛ چه از نظر سیاسی، چه اجتماعی و چه اقتصادی. پس بهترین راه پیش رو این بود که انتشار اطلاعات و فناوری تسریع شود و تاریخ مسیر خود را پیش بگیرد.

میزان این اعتماد تا حدی بود که در روزهای ابتدایی بهار عربی، زمانی که به نظر می‌رسید حتی فاسدترین رژیم‌ها هم روزی برانداخته می‌شوند و کل منطقه در دستان جوانانی که خواهان دموکراسی هستند متحول خواهد شد، یک زوج مصری دختر نوزادشان را «فیسبوک»^{۲۶} نامیدند. چند ماه بعد، اما این بار در سرزمین‌های اشغالی، خانواده‌ای فرزند خود را «لایک»^{۲۷} نامید. فرزندی که در عصر خوش‌بینی و امید و تغییر متولد شدند.

شهروندان قرار بود آزادی عمل پیدا کنند و کل سیستم‌ها قرار بود از طریق جریان آزاد اطلاعات و ایده‌ها دموکراتیک شوند. تمامیت‌خواهی در مواجهه با بسترهای دیجیتالی چگونه ممکن بود دوام بیاورد؟ آن موقع، بسیاری متوجه نبودند هر رسانه اجتماعی مثل ماه است: یک سوی روشن دارد، مملو از نور و نوید و بعد، یک سمت تیره که انتظارش نمی‌رود. همین بسترهای دیجیتالی می‌توانند به پخش شدن اطلاعات غلط، تهمت، سخنان تنفرآمیز، تفرقه و دروغ کمک کنند و محتوای آن‌ها مشتاقانه از سوی رژیم‌های خودکامه، افراطیون و عوام‌فریبان پذیرفته شوند.

اگر به زمان حال برگردیم، می‌بینیم خوش‌بینی اطمینان‌بخش دهه‌های پیش کاملاً از بین رفته و بذر بدبینی ریشه دوانده و به سرعت در حال جوانه زدن است.

من گاه به آن دو جوان می‌اندیشم - فیسبوک در مصر و لایک در سرزمین‌های اشغالی - و فکر می‌کنم زندگی‌شان چطور است؟ ما به آن‌ها چه جهانی برای زندگی دادیم؟ آیا شادایی روحی را که در زمان تولدشان بر اطراف حاکم بوده، یادگاری از گذشته خواهند دانست یا نه؟ از همه مهم‌تر آیا، همچون بسیاری از ما بار اضطراب و ناتوانی ناشی از ایستادن در مرز تاریخ را بر دوش می‌کشند، بدون اینکه بدانند آینده چه چیزی به همراه دارد؟

خوش‌بینی بیش از حد منجر به ایجاد خودبزرگ‌بینی و جهالت، و توهم پیشرفت همیشگی شد. همچنین به این فرض منجر شده که حقوق انسانی، حقوق زنان، حقوق اقلیت‌ها و آزادی بیان ارزش‌هایی هستند که مردم دیگر سرزمین‌ها باید نگرانش باشند و به خاطرش بجنگند اما شهروندان جهان دموکراتیک غرب نه، چون آنان از چنین دغدغه‌های قدیمی فراتر رفته‌اند. هر چه باشد، آن‌ها دموکراسی‌هایی پایدار و محکم هستند. جنگ‌های‌شان را برنده شده‌اند.

در جهان پس از بیماری همه‌گیر، بهتر خواهیم فهمید هیچ کشوری فراتر از این دغدغه‌ها نیست. امروز همه در سرتاسر جهان می‌دانیم که تاریخ ممکن است به عقب برگردد، و پیشرفت نه تضمین شده است، نه همیشگی. به دست آوردن دموکراسی کار مشکلی است اما از دست دادنش خیلی راحت؛ دموکراسی، سیستم به هم پیوسته‌ای از کنترل و توازن،

درگیری، سازش و گفتمان است. دموکراسی در اثر بی تفاوتی گسترده پژمرده می شود، همانطور که فیلسوف و نظریه پرداز سیاسی، هانا آرنه^{۲۸} از قبل هشدار داده بود، وقتی در مورد خطرات «جامعه بسیار اتمیزه شده» نوشت. همگی باید در هر کجای جهان که هستیم، شهروندانی فعال تر و متعهدتر باشیم.

اندکی بدبینی اصلاً چیز بدی نیست. باعث می شود ذهن هوشیارتر شود و از آنچه در اینجا، آنجا و هر کجای دیگر دارد اتفاق می افتد، آگاه شود. اما بدبینی بیش از حد موجب می شود قلب سنگین شود و انرژی و انگیزه‌ی مان تحلیل برود. همچنین از نظر روحی و جسمی ناتوان مان می کند. شاید در عصری که همه چیز در حال تغییر مداوم است، برای فرزاندگی، نیاز به ترکیبی از خوش بینی آگاهانه و بدبینی خلاقانه داشته باشیم. به گفته گرامشی «بدبینی عقل، خوش بینی اراده».

از طریق همین قصه هاست که یاد می گیریم تفکر و احساس کنیم و دنیا را به شکلی دقیق تر و عمیق تر به خاطر بسپاریم. همان طور که به درک بهتری از تلاش های مردمانی با پیشینه های مختلفی می رسیم و به مرور زندگی ها را فراتر از زندگی خود تصور می کنیم، پیچیدگی و غنای هویت ها بیشتر برای مان ملموس می شود. همچنین به آسیمی پی می بریم که در تقلیل هویت ها به یک مشخصه واحد تعریف شده به خود و دیگران می زنیم.

از آنجا که رمان نویسم، به قدرت تحول قصه ها برای گردهم آوردن مردم، توسعه افق های شناختی مان و بروز ظرفیت واقعی مان برای همدلی و هوش باور دارم.

در گردابِ اخباری که ما را احاطه کرده‌اند - نابرابری‌ها، بی‌عدالتی‌ها، دورشدن مدام از مسیرِ همزیستی و مشارکت جمعی - به‌سادگی می‌توان احساس کرد قصه‌ای که اکنون در آن هستیم، قصه‌ای نیست که اگر به دست خودمان بود انتخابش می‌کردیم. روایتِ واقعیتِ فعلیِ زندگی، تحریف شده است. قرائت ما از واقعیت و حقیقت، زیر پایِ کسانی که بلندتر فریاد می‌زنند و قدرتِ بیشتری دارند لگدمال شده است. این صدایِ نابهنجار و فزاینده که صداهایِ ما را له می‌کند، شیهه جنون است، از دست دادن عقل و درایت است.

انکارِ کرامت و انسانیت است.

طبیعی است دنبالِ گروهی هم‌سلیقه با خود باشیم تا ارزش‌هایِ اساسی و اهدافِ اولیه‌ی ما را تقویت کنند و ما را به قصه‌هایی که دوست داریم بشنویم، نزدیک‌تر کنند. این وضعیت می‌تواند نقطه‌ی شروع خوبی باشد اما همه‌ی مقصد نیست. تا زمانی که گوش‌های خود را به روی تعلقات و قصه‌های فراوان، بی‌پایان و گسترده‌ای که جهان برای‌مان دارد باز نکنیم، تنها نسخه‌ی اشتباهی از فرزاندگی را خواهیم یافت، تالاری از آینه‌ها که خودمان را منعکس می‌کنند اما هرگز راهی برای خروج به ما نمی‌دهد.

از پیچیدگیِ نترسید.

از کسانی بترسید که قولِ راهی میانبر به سمتِ سادگی را به ما می‌دهند.

همچنین نباید از احساسات بترسید. چه نگرانی یا وحشت باشد، چه عصبانیت یا آزرندگی چه ناراحتی یا تنهایی... ما به‌عنوان انسان -

صرفنظر از جنسیت، نژاد، قومیت و کشور - موجوداتی احساساتی هستیم، خصوصاً آن‌هایی که دوست دارند تظاهر کنند احساساتی نیستند. تحلیل کنید، درک کنید و تأمل کنید که این احساسات منفی از کجا می‌آیند، آن‌ها را صادقانه بپذیرید اما همچنین دقت کنید چه زمانی تکراری، محدودکننده، تشریفاتی و مخرب می‌شوند.

ما تمام ابزارهای لازم برای بازسازی جوامع، بازنگری عقاید، اصلاح نابرابری‌ها، پایان دادن به تبعیض‌ها، و ترجیح خرد بر خرده اطلاعات، ترجیح همدلی بر نفرت، و ترجیح انسان گرایی بر قبیله گرایی را در اختیار داریم. با این حال فرصتی برای خطا، آن هم وقتی داریم سیاره خود را از دست می‌دهیم نداریم، سیاره‌ای که تنها خانه ماست. پس از پایان بیماری همه گیر، هیچ چیز شبیه گذشته نخواهد بود. ما نباید به گذشته مان برگردیم. «آنچه ما آغاز می‌نامیم، غالباً پایان است... پایان همان جایی است که از آنجا شروع می‌کنیم.»^{۳۹}

یادداشت‌ها

[←۱]

Politico

[←۲]

Rilke Maria Rainer

[←۳]

وست‌مینستر محدوده‌ای از لندن مرکزی و شهر وست‌مینستر است. این محدوده در ساحل شمالی رودخانه تیمز و در جنوب غربی لندن و در یک کیلومتری جنوب غربی چرینگ کراس واقع شده است. این محدوده پرتراکم‌ترین منطقه تاریخی لندن است که شامل کاخ باکینگهام، کلیسای وست‌مینستر، کلیسای جامع وست‌مینستر و کاخ وست‌مینستر می‌شود.

[←۴]

طبق نظرسنجی‌های دالیا ریسرچ، الینس آف دموکراسی و راسموسین گلوبال، ۲۰۱۸. [نویسنده]

[←۵]

Angelou Maya

[←۶]

chamber: Echo اتاق پژواک پدیده‌ای است در حوزه رسانه و به آن دسته از خبرهای منتشرشده در شبکه‌های اجتماعی و سایر بسترهای رسانه‌ای گفته می‌شود که با واقعیت تطابق ندارند، اما به دلیل همسوبودن با باور مخاطب و تکرار آن در این رسانه‌ها به باور عمومی تبدیل می‌شوند.

[←۷]

Adorno Theodor

[←۸]

Fromm Erich

[←۹]

کتاب شهروندی دیجیتال در جامعه داده‌محور (Society Datafied a in Citizenship Digital) از هینتس، دنسیک، وال جورگنسن، ۲۰۱۸. [نویسنده]

[←۱۰]

Gramsci Antonio

[←۱۱]

Mussolini

[←۱۲]

این عبارت به خصوص در ذهن من همواره نوشته‌ها و هشدارهای زیرکانه نویسنده و متفکر قرن هجدهم، مری ولستون کرافت را یادآور می‌شود که موقعیت اجتماعی بسیاری از زنان از جمله خود را «در میانه و درمانده» تعریف می‌کرد و ناامیدانه می‌کوشید تا زنان را از چارچوب برزخی که به داخلش رانده شده بودند، بیرون بیاورد. رجوع کنید به: در میانه و درمانده: بیوگرافی‌های مری ولستون کرافت (Wollstonecraft Mary of Biographies The :Between and Betwixt)، برندا آیرز، انتشارات آنتم، ۲۰۱۷.

[نویسنده]

[←۱۳]

Cavafy Constantine

[←۱۴]

برگرفته از آواز خویشتن شعری از وایت ویتمن: «من بزرگم، جمع کثیری در من است». [نویسنده]

[←۱۵]

Althusser

[[۱۶←](#)]

Debord Guy

[[۱۷←](#)]

Sartre Jean-Paul

[[۱۸←](#)]

Beauvoir de Simone

[[۱۹←](#)]

گوالوا یک برند سیگار فرانسوی است.

[[۲۰←](#)]

Bauman Zygmunt

[[۲۱←](#)]

Z: Generation نسل زد که با نام‌هایی مثل نسل اینترنت نیز شناخته می‌شوند، به افرادی اطلاق می‌شود که از اواسط دهه ۱۹۹۰

تا اوایل ۲۰۱۰ به دنیا آمده‌اند.

[۲۲←]

boomer: Baby بومی یا نسل انفجار کسانی هستند که در حد فاصل سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۴ و در دوره انفجار جمعیت پس از جنگ جهانی دوم به دنیا آمده‌اند.

[۲۳←]

X: Generation نسل ایکس، نسل بعد از بومی بومر، متولدان اوایل دهه ۱۹۶۰ تا اوایل دهه ۱۹۸۰. [مترجم]

[۲۴←]

Millennials: نسل هزاره، به نسل بعد از ایکس اطلاق می‌شود، به افرادی که اواخر دهه ۱۹۸۰ تا اوایل دهه ۲۰۰۰ به دنیا آمده‌اند.

[۲۵←]

طبق تحقیقات بنیاد یانگ وومنز تراست ۴۱ درصد زنان جوان به سختی می‌توانند پولی پس‌انداز کنند. به همین صورت، بنگاه خیریه جوانان پرینس تراست نشان می‌دهد فشارهای مالی بر روی دوش جوانان سنگینی می‌کند (گاردین، ۲۹ سپتامبر ۲۰۱۷). تحقیقات ایپسوس موری و فاوست سوساییتی، نشان می‌دهد زنان بیشتر از مردان تأثیر آبی بحران بر روی اشتغال را احساس می‌کنند. (ایپسوس موری، ۲۰ می ۲۰۲۰). [نویسنده]

[←۲۶]

مقاله «خشم، ترس و اتاق‌های پژواک: منشأ احساسی برای رفتار آنلاین» (The Chambers Echo and ,Fear ,Anger Behavior Online for Basis Emotional) دی. ولبک، آر. کارلسن، کی. استین جانسن، بی. انجولراس (آوریل سال ۲۰۱۹).
[نویسنده]

[←۲۷]

individual: Cartesian انسان دکارتی خود را به صورت موجودی می‌شناسد که وجودش یقینی‌تر از همه چیز است. انسان، اصل و بنیادی می‌شود که خود بنا نهاده و معیاری برای همه یقین‌ها و حقایق می‌گردد.

[←۲۸]

کتاب بیماری تا سر حد مرگ (Death Unto Sickness The) اثر سورن کی‌یرکگور. [نویسنده]

[←۲۹]

Warth of Grapes The

[←۳۰]

Steinbeck John

[\[←۳۱\]](#)

Wiesel Elie

[\[←۳۲\]](#)

Park Gezi

[\[←۳۳\]](#)

Lorde Audre

[\[←۳۴\]](#)

Morrison Tony

[\[←۳۵\]](#)

Lessing Doris

[\[←۳۶\]](#)

Facebook

[\[←۳۷\]](#)

Like

[←۳۸]

Arendt Hannah

[←۳۹]

از شعر «لیتل گیدینگ» اثر تی.اس الیوت در کتاب چهار کوارتت (Quartets Four The)، فابرو فابر، لندن، ۱۹۴۱. [نویسنده]